

عزادارانِ مَنگ

علا محسن باعدی

مجموعه
ادبیات
امروز
۴

علا محسن ساعدی

عزاداران نیل

انتشارات نیل

چاپ این کتاب در دوهزار نسخه در اسفندماه یکهزار و سیصد و چهل و سه هجری
خورشیدی در چاپخانه بانک بازرگانی ایران به پایان رسید.
حق طبع محفوظ

۵	قصه اول
۳۱	قصه دوم
۶۳	قصه سوم
۱۰۵	قصه چهارم
۱۳۹	قصه پنجم
۱۶۷	قصه ششم
۱۹۱	قصه هفتم
۲۱۳	قصه هشتم

قصّة اوّل

کدخدا که از خانه آمد بیرون، پاپاخ، سِک اربابی از روی دیوار باغ شروع کرد به وق وق و پرید توی کوچه. سِک های دیگر که روی بام های کوتاه بیل خوابیده بودند سرشان را بلند کردند و خرناسه کشیدند و کدخدا را دیدند که با هیکل دراز توی مهتاب راه می رود. سرشان را گذاشتند روپاهایشان و دوباره خوابیدند.

کدخدا ایستاد و گوش داد: صدای زنگوله از بیرون ده شنیده می شد. صدای خفه و مضطربی که دور می شد و نزدیک می شد و دور ده چرخ می زد. پنجره ها همه تاریک بود. بیل های خوابیده بودند. آنهایی هم که بیدار بودند، نشسته بودند توی تاریکی و مهتاب را تماشا می کردند.

پاپاخ آمد و ایستاد کنار کدخدا و بو کشید. کدخدا ایستاده بود گوش می داد تا صدای زنگوله دور شد. آمد طرف استخر و پاپاخ هم دنبالش. کنار استخر که رسیدند پنجره کوچکی باز شد، کله مردی آمد بیرون.

کله توی تاریکی جنبید و گفت: «کدخدا، نصف شبه، کجا

می‌خوای بری؟»

کدخدا ایستاد . پاپاخ هم ایستاد . هر دو کله را نگاه کردند .

کدخدا گفت : « حال ننه رمضان خرابه می برمش شهر . »

پنجره دیگری باز شد . کله مرد دیگری آمد بیرون و گفت :

«عصر که حالش خوب بود، نبود؟»

کدخدا گفت : « عصر خوب بود . اما حالا دیگه نیس . حالا

دیگه حالش خوب نیس . راسی اگه پیرزن بمیره . چه کار بکنم ؟ ها ؟

اسلام ، چه کار بکنم . پسره را چه کار بکنم ؟»

اسلام گفت : « حالا در چه حاله ؟»

کدخدا گفت : « بر گشته ، روبه قبله خوابیده . »

مرد اول خم شد و به اسلام گفت : «می‌خواد ببردش شهر . » بعد

رو کرد به کدخدا و ادامه داد : « بهتر نیس تا صبح صبر کنی ؟»

کدخدا گفت : «می‌ترسم به صبح نرسه . من بیشتر تو فکر

رمضان هستم . پیر زن دیگه تموم شده . می‌ترسم بچه از غصه بلایی

سر خودش بیاره ، چه کارش بکنم ؟ ها ؟ نشسته کنار ننهش هی زار

می‌زنه ، زار می‌زنه و گریه می‌کنه . »

اسلام پرسید : «چه جوری می‌بریش شهر؟»

کدخدا گفت : « با گاری تو می‌برمش لب جاده و ماشین پیدا

می‌کنم . »

پاپاخ که دید کدخدا گرم صحبت است . نشست کنار استخر ،

پوزه‌اش را گذاشت رو پنجه هاش و چشم‌ها را بست . کدخدا يك دفعه

برگشت و پشت سرش را نگاه کرد . پاپاخ هم سرش را بلند کرد و

تاریکی را نگاه کرد .

اسلام گفت : «چی شد؟»

کدخدا گفت : «می شنقی؟ صدای زنگوله میاد . نمیاد؟»

اسلام و مرد اول گوش دادند . اما صدای زنگوله را نشنیدند .

اسلام گفت : « کدخدا ، منم باهات میآم و گاری را می آرم .»

سرش را بر دتو . فانوس را روشن کرد . کلاهش را گذاشت

سرش و از پنجره آمد بیرون . مرد اول پنجره را بست . زنش آمد و

دو نفری پشت پنجره ایستادند و پاهای کدخدا و اسلام و پاپاخ را که

فانوس روشن کرده بود تماشا کردند .

اسلام گفت : « کارا توجه می کنی؟»

کدخدا گفت : «میدم دست تو ، فکر ام همه اش پیش رمضان ، می ترسم

ننهش بمیره و بچه بلایی سر خودش بیاره.»

آن طرف استخر که رسیدند ، روشنائی فانوس افتاد تو آب .

ماهی ها آمدند کنار استخر و مردها را نگاه کردند .

پاپاخ خم شد که ماهی ها را ببیند ، اما چشمش که به ماه افتاد

وحشت زده برگشت و دوید دنبال مردها .

کدخدا گفت : «رمضانم با خودمی برم ، اگه نبرمش ...»

صدای پاهایشان تو کوچه پیچید . بیلی ها که فانوس را دیدند

فکر کردند که ننه رمضان تمام کرده است . از پنجره هار یختند بیرون ،

پیر مردها که نمی توانستند از خانه خارج شوند کله هایشان را از سوراخ

های پشت بامها بیرون آوردند .

گاری که حاضر شد آوردند سر کوچه . همه ساکت ایستادند

اسلام و مشدی جبار و عباس و موسرخه، ننه رمضان را که توی لحاف پیچیده بودند آوردند و گذاشتند توی گاری. منتظر شدند. رمضان در حالی که دگمه های جلیقه اش را می بست، خوشحال و شنگول پیدا شد. دوان دوان آمد، رفت روی گاری و نشست پهلوی مادرش.

ننه خانوم و ننه فاطمه با آب تربت آمدند کنار گاری. ننه خانوم دهان ننه رمضان را باز کرد و ننه فاطمه يك قاشق آب تربت ریخت تو حلق پیر زن و آقا که با عمامه بزرگش ایستاده بود طرف دیگر گاری، تندتند دعاخواند.

اسلام و کدخدا نشستند جای سورچی و چپق هاشان را چاق کردند. بیلی ها تا کنار استخر همراه گاری آمدند و ایستادند. رمضان بر گشت و نگاهشان کرد. بیلی ها ساکت زیر لب آن ها را دعای کردند.

از ده که بیرون آمدند جاده روشن بود. پاپاخ صد قدمی دنبالشان دوید، ناگهان بر گشت و آمد زیر درخت ها قایم شد و چشم به گاری دوخت. صدای زنگوله از دور شنیده می شد. مسافتی که رفتند ماه پائین آمد، پائین تر آمد و بزرگ شد. رمضان بر گشت پشت سرش را نگاه کرد، بیل انگشتانش را بسالا گرفته بود و آن ها را دعای کرد.

اسلام و کدخدا نشسته بودند و گذاشته بودند که اسب برای خودش راه برود. رمضان پهلوی ننهش دراز کشیده بود و دستش را

گذاشته بود زیر سر مادر . هر چند دقیقه خم می شد ، تکانش می داد
ومی گفت : « ننه ، ننه ، بهتری؟ »

و ننه که دردمبهمی توی سینه اش می پیچید و تیر می کشید می گفت :
« بهترم . » و رمضان خوشحال می شد .

کدخدا راضی و آسوده می رفت و فکر می کرد که چیزی از
شب نمانده است . يك دفعه صدای ننه رمضان بلند شد که می گفت :
« سرمو بگیر بالا ، سرمو بگیر بالا . »

رمضان سر مادرش را گرفت بالا . ننه رمضان با چشمان باز بیابان و
تاریکی را نگاه کرد .

رمضان گفت : « چی می خواهی ؟ ننه ، ننه جون چی می خواهی؟ »
ننه رمضان گفت : « می خوام بدونم این دیگه چیه ؟ »
رمضان گفت : « کدوم ؟ »

اسلام و کدخدا بر گشتند و نگاه کردند .

ننه رمضان گفت : « این صدا که می آد ؟ »

گاری را نگهداشتند . صدای زنگوله از دور شنیده می شد .

کدخدا با آرنج زد به پهلوی اسلام و پرسید : « می شنفی؟ »

اسلام گفت : « صدا ؟ کولیا اومده ان از پشت کوه رد میشن .

خالخالای پاشون اینجوری جیرینگ جیرینگ صدا می کنه . »

کدخدا گفت : « نه ، کولیا نیستن ، هنوز خیلی مونده که پیدا-

شون بشه . »

اسلام گفت : « آها ، پوروسی ها هستن ، گوش کن ، از ته

دره رد میشن و گوسفندایی رو که دزدیده ان با خودشون می برن . »

کدخدا گفت: « پوروسی‌ها هیچوقت با سر و صدا راه نمیرن .
مثل سایه میان و مثل سایه برمی گردن . »

رمضان گفت: « من می دونم ، پاپاخه که داره میآد . او ناهاش .
و با انگشت تاریکی را نشان داد .

ننه رمضان بریده بریده گفت « پاپاخ نیس ... پاپاخ ... که ..
زنگوله نداره . »

صدا دور شد و برید . کدخدا شلاق را برد بالا ، اسب دوباره
راه افتاد .

دوباره مسافتی رفتند . اسلام که می خواست حرف بزند گفت :
« من از این صداها زیاد می شنم . نه اینکه تنهام . شبا می‌رم پشت بام
می‌شینم و گوش می‌کنم . او نوقت از این صداها زیاد می‌شنم . »
رمضان دست هایش را حلقه کرد دور گردن ننه‌اش و گفت :
« ننه جونم ، نترس ، مشدی‌اسلام از این صداها زیاد شنیده ، چیزی
نمونده ، حالا می‌رسیم و خوب میشی . »

پیرزن زاری کرد و گفت : « می‌میرم . »

رمضان زد زیر گریه و ننه‌اش را محکم تر بغل کرد و گفت :
« نمیذارم بمیری . نمیذارم ننه . »

اسلام برگشت و گفت: « شلوغ نکنین . حالا می‌رسیم سر جاده
وماشین پیدا می‌کنیم . »

بعد برگشت و از کدخدا پرسید : « کدخدا این رمضان تو چند
سالشه ؟ »

کدخدا گفت : « دوازده سالش تموم شده . »

اسلام گفت : « بارک‌الله مرد باین گندگی داره گریه می کنه ، حالا که وقتش نیس ، واسه چی گریه می کنی ؟ »
 رمضان گفت : « می ترسم ننه بمیره . »
 اسلام گفت : « ننهات نمی میره ، نترس ، اما آخرش که باید بمیره اونوقت توجه کار می کنی ؟ ننه همه مامرده . ننه من ، ننه کدخدا . اینطور نیس کدخدا ؟ اینطور نیس ننه رمضان ؟ »
 هیچ کس جواب نداد .

اسلام گفت : « کدخدا از شهر که برگشتی باید بر اش زن بگیری . ده که پر دختره . و دختر مشهدی بابا ، چاق و چله ، سرخ و سفید . »
 حرفش را تمام نکرد . صدای زنگوله نزدیک و نزدیک تر شده بود . هر چهار تا با دقت گوش دادند . کدخدا گاری را نگهداشت .
 اسلام گفت : « بر پدر عباس لعنت که زنگوله هارو آورده بسته زیر گاری . »

پیاده شد و رفت زیر گاری ، بهر گوشه که دست مالید زنگوله‌ها را پیدا نکرد .

راه که افتادند ، اسلام گفت : « غصه نخورین ، هوا که روشن شه ، معلوم میشه که زنگوله‌ها کجاس . »
 آن‌ها رفتند و رفتند . هوا که روشن شد . صدای زنگوله برید و جاده از دور پیدا شد .

پیدا شد. آنوقت شلاق را بلند کرد و مثل باد بطرف بیل راه افتاد. کدخدا و رمضان، ننه را سوار ماشین کردند و روی گونی‌های برنج درازش کردند. حال ننه رمضان خراب تر شده بود. سیاهی چشمانش پیدا نبود و نفس‌های بریده بریده می‌کشید. کدخدا می‌ترسید که پیرزن توی ماشین تمام بکند. می‌خواست هر طوری شده رمضان را از کنار ننه‌اش دور بکند. اما رمضان دست‌های بی‌حالت و وارفته ننه‌اش را توی دست‌هایش گرفته بود و کنار نمی‌رفت. خواب چشم‌های خسته‌اش را پر کرده بود و گوش‌هایش بزحمت می‌شنید. ننه‌ادر را می‌دید و نه گرد و خاک جاده را و نه صدای زنگوله را می‌شنید که از دور و بر ماشین بلند بود.

ظهر، کنار پیچ جاده، ماشین را نگه داشتند توی يك و جب سایه که از بریدگی کوه پیدا شده بود. سفره را توی ماشین پهن کردند. رمضان تکه‌ای نان برید و با شله گندم پر کرد و در حالی که زور می‌زدلب‌های ننه‌اش را باز کرد و شله را ریخت روی دندان‌هایش.

کدخدا گفت: «نمی‌تونه بخوره، کارش نداشته باش.»
راننده آمد و با چشمان پف‌آلودش از گوشه کامیون نگاه کرد

و پرسید: «چشه؟»

کدخدا گفت: «مریضه.»

راننده گفت: «می‌برینش کجا؟ مریضخونه؟»

کدخدا گفت: «آره، چه کارش بکنیم؟»

راننده گفت: «تو مریضخونه‌ها که رسیدگی نمی‌کنن.»

میداشتین توده راحت تموم می‌کرد.»

رمضان و کدخدا بهم نگاه کردند . نفس های ننه کوتاه تر شده بود . چشم هایش را گرد و خاک پر کرده بود . يك مشت مگس سبز رنگ دور لبهایش نشسته بود .

کدخدا گفت : « کاش یه دونه قرآن ورداشته بودیم . »

رمضان گریه کنان گفت : « نه ، نه ، نمی میره . »

کدخدا گفت : « می دونم ، می دونم . »

راننده گفت : « پسر شه ؟ »

کدخدا ، که داشت سفره را جمع می کرد گفت : « آره ،

پسر شه ، پسر منم هس . »

راننده سری تکان داد و گفت : « امروزه روز پسرها کمتر از

مرک ننه شان غصه دار میشن . منم مثل این پسر بودم . مادرم ده سال

بیشتره که مرده . اما نمی تونم فراموشش کنم . »

بعد رو کرد به رمضان و گفت : « ترس ، طوری نمیشه ، نمی میره

می برمتون یه مریضخونه خوب ، اونجا بهش رسیدگی می کنن ، بلن

میشه وراه میافته . »

رمضان بلند شد و نشست ، گریه هایش را خورد . آفتاب تازه کج

شده بود وزیر پای آن ها دره بزرگی با تخته سنگهای سیاه دهان باز

کرده بود . رمضان گفت : « نگاه کن بابا ، می شنقی ؟ او نجاس ! »

کدخدا صدای زنگوله را شنید . راننده گفت : « چی رو

میگی ؟ »

رمضان گفت : « تو نمی شنقی ؟ صدای زنگا را نمی شنقی ؟ »

راننده گفت : « صدای زنگا ؟ هیچوقت این طرفا شنیده نمیشه ،

بعضی وقتا ، جیر جیرکها میان لب جاده و جمع میشن . اونم موقع شب ، حالام که تنگ ظهره . «ماشین که راه افتاد ، صدای جیر جیرکها برید .

۴

اسلام که وارد بیل شد ، مردم دور استخر جمع شده بودند . اسلام از گاری پیاده شد و رفت طرف جماعت و گفت : « رفتند . »
مشدی بابا که زیر بید نشسته بود گفت : « پیرزن که می میره ، کدخدای که پوستش کلفتی ، طوری همیشه و برمی گرده بده . اما اون بچه ، خدا میدونه که چی بسرش بیاد . »

بابا علی از وسط مردها گفت : « برایش دعا بگیرن خوب میشه . »
مشدی جعفر پسر مشدی صفر گفت : « طوری نمیشه ، اون دیگه شاشش کف کرده ، تا چشم بهم بزنی مادری رو فراموش می کنه و می افته تو خیالات دیگه . »

اسلام گفت : « نه مشدی بابا ، همه مان میدونیم که ننه رمضان می میره . بعد کدخدای دست پسرشو می گیره و برمی گرده به ده . رمضان واسه مادرش بی تابی می کنه ، اونوقت من و کدخدای می آییم خونه تو و دخترت را خواستگاری می کنیم . وقتی برایش زن گرفتیم دیگه غصه مادرشو نمی خوره . »

زن ها که آن طرف استخر جمع شده بودند نجوا کردند . دختر مشدی بابا که تازه از زیارت « نبی آقا » آمده بود ، پشت سر دیگران قایم شد .

مشدی بابا پرسید : « کدخدای خودش گفت ؟ »

اسلام گفت : « نه، من گفتم ، اونم قبول کرد . تا بر گشتند به ده من و کدخدا می آییمن خونه تو . »
 مشدی با با گفت : « کارها دست خداس . »
 اسلام سوار گاری شد و اسب را هی کرد و از ده رفت بیرون .
 زن ها نشستند دور هم . مشدی با با چپقش را چاق کرد و رفت تو خیالات .
 دخترش از کنار دیوار دوان دوان رفت به خانه . جلو آینه ایستاد و چشم هایش را سرمه کشید .

۵

دربان مریضخانه در را باز کرد . کدخدا زنش را بغل گرفته روی زمین نشسته بود . رمضان که به در مریضخانه تکیه داده بود ، تا در باز شد ؛ پرید تو .

دربان عصبانی پرسید : « کجا ؟ »

کدخدا گفت : « زنم ، مادر این بچه داره می میره . »
 رمضان زد زیر گریه . گردو خاک سراپایشان را پوشانده بود .
 دربان در را چهار تاق باز کرد . آن ها وارد هشتی شدند که تاریک و نمور بود . پیرزن را که چشم هایش باز مانده بود و نفس های آخر را می کشید ، روی نیمکت دراز کردند .

دربان گفت : « بهتر بود می بردیش یه جای دیگه . تو مریضخونه ها این جور مریضا رو قبول نمی کنن . »

رمضان گریه اش را بلندتر کرد .

کدخدا گفت : « جای دیگه کجا ؟ »

دربان گفت: « می دونی، مریضخونه مانعش کش و ماشین و از این جور چیزا نداره. همه اش چندتا اتاق و یه دکتر. اگه خوب نشد چه کارش می کنی؟ چه جوری می بریش اونجا؟ »
 کدخدا و رمضان هر دو التماس کردند.
 دربان گفت: « خيله خب. »

ننه رمضان را برداشتند و از هشتی وارد حیاط بزرگی شدند و رسیدند به هشتی دوم و از هشتی دوم پلهها را رفتند بالا. روی پلهها شمد و پنبه و چرك و دواى قرمز ریخته بود.

زن لاغری پیرهن سفید به تن، با دو بچه کنار پلهها ایستاده بود و بچه دیگری هم به بغل داشت تا آنها را دید گفت: « این میت رو واسه چی میارین بالا؟ »

کدخدا گفت: « بذارین بیاریمش، هنوز جون داره. »

رمضان بلند بلند گریه کرد وزن جلو رفت و به چشمهای پیرزن نگاه کرد و گفت: « تموم کرده. »

ننه رمضان نفس بلندی کشید، زن گفت: « خيله خب، بیارینش بالا، همیشه مریضا رو موقعی میارین که دیگه کاری از دست ما ساخته نیس. » در را باز کردند، اتاقی پیدا شد با قندیلی که از سقف آویزان بود و شمع کوچکی توی آن می سوخت. چراغ کم نوری هم توی طاقچه گذاشته بودند. سه تخت خالی هم در سه گوشه اتاق کار گذاشته بودند انباشته از شمد و پنبههای آلوده.

دربان به پرستار گفت: « بازم که شمع روشن کردی؟ »

پرستار گفت: « می ترسم نفت تموم بشه توتاریکی بمونیم. »

ننه رمضان را روی تخت خواب گذاشتند . رمضان و کدخدا بر گشتند و کنار در نشستند .

دربان گفت : « چرا نشستی ؟ یا شو بریم دکتر و خبرش کنیم . »
کدخدا بلند شد و با دربان رفتند بیرون .

رمضان بلند شد و رفت پیش مادرش و چشم‌هایش را نگاه کرد که به قندیل دوخته شده بود و با خود گفت : « این‌هاش داره خوب میشه ، داره چراغونگاه می کنه . »

پرستار پرسید : « چند وقته مریضه ؟ »

رمضان گفت : « نمی دونم ، با گاری مشد اسلام آوردیمش کنار جاده و از اونجام باماشین باری آوردیم این جا . »

بچه‌های پرستار کنار در ایستاده بودند و به پیرزن و پسرش نگاه می کردند و به دست‌های پیر زن که آرام آرام از لبه تخت خواب آویزان می شدند .

۶

کدخدا و دربان وارد هشتی اول شدند . پله‌هایی را که در زاویه دیگر هشتی قرار داشت بالا رفتند و رسیدند به يك دهلیز چهار گوش که پنجره مدوری را وسط دیوارش کار گذاشته بودند و از آنجا به میدان بزرگی نگاه می کرد . دربان در را زد .

مردی سرفه کنان پرسید : « کیه ؟ دیگه کیه ؟ »

دربان گفت : « یه نفر مریض آوردن . »

مرد لاغری با گیوه‌های پاره و پیرهن سفید بیرون آمد . گوشه

بزرگی را مچاله کرده چپانده بود تو جیبش . داشت تخمه می شکست .
بیرون که آمد به کدخدا خیره شد و گفت : « این که مریض نیس . »
دربان گفت : « مریض پائینه ، تو اتاق آذر . »

دکتر سگرمه‌هایش را تو هم کشید و گفت : « چرا بردیش
اون جا ؟ من حوصله ندارم هر دقیقه برم تو اون دخمه . »

بعد از پله‌ها آمد پائین . کدخدا و دربان هم بدنبالش . از هشتی
و حیاط و هشتی دوم گذشتند و پله‌ها را رفتند بالا . آذر که بچه به بغل
جلو در ایستاد بود کنار رفت . دو بچه دیگر که وسط اتاق ، استخوانی
را مک می زدند برگشتند و نگاه کردند . رمضان ترسید و رفت جلو
پنجره .

دکتر به آذر گفت : « بازم که این توله‌هارو آوردی مریضخونه؟
ببرشون بیرون . » آذر اشاره کرد . بچه‌ها استخوان‌ها را انداختند
زمین و رفتند توی راهرو . آذر خودش هم رفت و پشت در ایستاد و از
شکاف در قندیل را نگاه کرد . دکتر جلو رفت و لحاف را از روی
ننه رمضان زد کنار . مگس‌های آشنا را دید که رو صورت مریض ریسه
شده بودند . چشم‌ها خشکیده . غبار آخرین ساعت در نگاه‌های خاموش
پیرزن شناور بود .

دکتر به کدخدا و پسرش گفت : « شما دو تا م برین بیرون . »
رمضان و کدخدا و دربان رفتند بیرون .
دربان گفت : « حالش خیلی خرابه . »

کدخدا دربان را کشید کنار و گفت : « اگه پیر زن بمیره
پسرم خودشو می کشه . من اینو می دونم ، چه کارش بکنم ؟ »

دربان گفت: «باورت میشه؟»

کدخدا گفت: «آره، ده شبانه روزه که از بغل مادر کنار نرفته. من می‌دونم که پیر زن تموم کرده. دستم به دامنتم. کاری بکن که پسره نفیسه.»

دربان گفت: «خیله خب»

دکتر اتاق را که خلوت کرد، سینه مریض را باز کرد. بدن سبز پیرزن داشت سرد می‌شد.

دکتر گوشی را گذاشت رو قلب مریض. قلب از حرکت افتاده بود. اما صدای خفه و نامفهومی شنیده می‌شد، دکتر عصبانی برگشت و در را باز کرد و به آذر گفت: «چند دفعه بگم که وقتی من مریض می‌بینم اسباب بازی دست بچه‌ها نده؟» آذر بچه‌ها را نشان داد که ساکت روی پله‌ها نشسته منتظر بودند. دکتر دو باره برگشت و گوشی را روی قلب گذاشت. صدای زنگوله آرام آرام دور شد و... در انتهای بیابان خاموش شد.

۷

دختر مشدی بابا سرمه کشید و آمد پشت بام نشست. بیلی‌ها هیچکدام بیرون نبودند، پاپاخ روی دیوار خانه کدخدا نشسته بود و سرش را گذاشته بود روی پاهاش و خوابیده بود.

مشدی بابا، توی اتاق دراز کشیده بود، با ریش حنا بسته‌اش بازی می‌کرد و از سوراخ سقف شلیته قرمز دخترش را نگاه می‌کرد. اسلام سوار گاری، وارد ده شد و رفت کنار استخر، سطل را

پر کرد و گرفت جلو دهان اسب . اسب آب خورد . بز سیاه اسلام از پنجره آمد بیرون و رفت کنار گاری و یونجه‌های له شده را که به چرخ‌های گاری چسبیده بود لیس زد . شب می‌رسید . همه منتظر بودند ، سرها را از پنجره‌ها بیرون می‌کردند و گوش می‌دادند .

جاده خاموش بود

دختر مشدی بابا، غمگین لب هرّه بام نشسته بود.



رمضان خوشحال در اتاق دربان ، نان و ماست می‌خورد . ننه‌اش ساکت شده بود و ناله نمی‌کرد . شمدی رویش کشیده بودند . دربان گفته بود که باید عملش بکنند تا راه بیافتد و برای این کار قرار بود که فردا صبح بپر نش مریضخانه دیگر .

هر سه نفر در اتاق دربان ماندند . رمضان که شامش را تمام کرد ، دراز کشید و خوابش برد . اما دربان و کدخدا تا نصفه‌های شب به صحبت نشستند . دربان چم و خم کارها را به کدخدا یاد داد . چراغ را خاموش کردند و دراز کشیدند . بیرون باد می‌آمد و شاخه درخت بادام را روی شیشه‌های پنجره می‌کشید تا صبح شد .

دربان و کدخدا بلند شدند . پاورچین پاورچین از اطاق رفتند بیرون . ننه رمضان را از اتاق آذر آوردند پائین و گذاشتند روی نیمکت هشتی . در را باز کردند و به خیابان رفتند و منتظر ماشین بودند تا مرده را به قبرستان برسانند که رمضان بیدار شد و آمد بیرون . دربان گفت : « می‌خواهیم ننه تو بفروستیم مریضخونه دیگه

عملش بکنن . «

رمضان گفت : «منم باهاش میرم . «

دربان گفت : «اونجا راحت نمیدن . «

رمضان گفت : «اگه راهم ندادن برمی گردم میام . «

ماشین کرایه‌ای سیاه رنگی پیدا شد. دربان چانه زد و کدخدا، ننه رمضان را بغل کرد و برد توی ماشین و نشست. رمضان هم نشست کنار او. ماشین راه افتاد، دربان نگاهشان کرد. سرخیابان که رسیدند، آفتاب زد و راننده برگشت و گفت : «چرا مریض رو این جوری مچاله کردی؟ نکنه... ها؟ نکنه...؟»

کدخدا گفت : «ما سر کوچه‌ش پیاده میشیم. سر کوچه بنفشه زار . «

راننده چیزی نگفت، رفت و رفت، در میدانچه خلوتی ایستاد. آن‌ها پیاده شدند. کوچه درازی رو برویشان پیدا شد که پر گرد و خاک بود. تخته سنک سیاهی هم نبش کوچه افتاده بود. علم کوچکی بالاسنک زده بودند با پنجه مسی.

کدخدا به رمضان گفت : «تو همین جا بشین، من ننه تو می‌رسونم و برمی‌گردم . «

رمضان گفت : «منم باهات میام، من می‌خوام ننه مو ببینم . «

دستش را دراز کرد که دست مرده را از لای لحاف بگیرد .

کدخدا گفت : «دست بهش نزن، اگه بیدار بشه، دیگه خوب نمیشه. توهمین جا بمون. اگه بیایی راهمون نمیدن. اونوقت چه کار می‌کنیم؟»

رمضان نشست روی تخته سنک. خورجین نان و ماست را

گذاشت روزانوانش . کدخدا در حالی که ننه رمضان را به پشت گرفته بود وارد کوچه شد . پاهای سیاه شده ننه از توی لحاف آمده بود بیرون . انگشت‌های دراز واز هم باز شده‌اش خاک‌های نرم کوچه را شیار می‌زد .

رمضان به شیارها نگاه می‌کرد که هر قدر پدرش جلوتر می‌رفت درازتر می‌شدند . آفتاب گرم و سوزان بود . باد متعفن می‌وزید و علم را بالاسر رمضان تکان تکان می‌داد . توی کوچه صدای چرخ‌ها و زنگوله‌ها پیچید . رمضان خود را کنار کشید . کالسکه سیاهی پیدا شد که دو تا اسب چاق و چله آن را می‌کشیدند . به زاویه های کالسکه زنگوله‌های کوچکی آویزان بود . کالسکه وارد میدانچه شد و ایستاد . اسب‌ها نفس تازه کردند و به طرف خیابان شلنگ برداشتند و زنگوله‌ها را به صدا در آوردند .

کالسکه که از میدان بیرون می‌رفت ، از کنار پرده‌اش شمع بزرگ و سبزرنگی به زمین افتاد . چرخ‌ها از کنارش گذشتند .

۹

اسلام و مشدی بابا سوار گاری بودند . دختر مشدی بابا با چشم‌های سرمه کشیده نشسته بود ته گاری . آمده لب جاده ایستاده بودند .

اسلام گفت : « فکر نمی‌کنم که دیر بکنن . پیرزن حالش خیلی خراب بود . سوارماشینش که می‌کردن ، داشت چونه می‌انداخت . هر طوری شده پیداشون میشه . »

مشدی بابا گفت : « کدخدا مرد خداس . تا میت رو کفن و دفن نکنه بر نمی گرده . »

جاده خالی و خلوت بود . دختر مشدی بابا با چشم‌های منتظر به طرف شهر نگاه می کرد .

اسلام یکدفعه بر گشت و به کف جاده خیره شد . دو موش گنده آرام آرام پیش می آمدند . اسلام از گاری پیاده شد . موش‌ها راهشان را کج کردند و از بیراهه بطرف بیل راه افتادند .

اسلام شلاق بدست رفت طرف موش‌ها . موشی که جلو تر بود شمع بزرگ و سبز رنگی به دهان داشت .

اسلام که می خندید مشدی بابا را صدا زد ، مشدی بابا رفت پهلوی اسلام . خم شدند و نگاه کردند .

اسلام گفت : « پدر سوخته هارو ، دارن شمع می برن بیل . »
مشدی بابا گفت : « یه دونه شمع می برن و عوضش دو خروار

گندم می خورن . »

اسلام با لگد افتاد به جان موش‌ها . موش اول شمع را انداخت و در رفت و موش دوم زیر پای اسلام له و لورده شد .

مشدی بابا شمع را برداشت و نگاه کرد و بسو کشید و گفت :
« چه کارش بکنم ؟ »

اسلام گفت : « ببریم بدیم به دختره . نگر داره واسه شب عروسیش .
خوبه ؛ »

مشدی بابا گفت : « خیلی هم خوبه . »

بر گشتند و شمع را دادند به دختر . چپق‌هاشان را چاق کردند و نشستند و رفتند تو نشئه .

۱۰

کدخدا هر کار کرد رمضان راضی نشد که برگردد به ده .
 نشسته بود روی سنگ و می گفت: « صبر کن ننه بیاد اونوقت بریم . »
 کدخدا گفت: « ننه حالا حالاها نمیآد . ده روز دیگه میآد. »
 رمضان گفت . « ده روز دیگه راه می افنیم . »
 کدخدا گفت: « کار و زندگی ده را چی بکنیم ؟ »
 رمضان گفت: « تو اگه می خوای برو ، من منتظرش می مونم . »
 کدخدا نشست ، عرقش را پاک کرد . لباس های پیرزن زیر
 بغلش بود . یک دفعه بلند شد و گفت: « گوش کن ، این جا همیشه نشست ،
 بریم پیش دربان مریضخونه و اونجا منتظرش بشیم . »
 بلند شدند و رفتند پیش دربان . دربان جلو در مریضخانه را آب
 و جاور کرده بود . نشسته بود رو صندلی دم در و کاهو می خورد .
 کدخدا گفت: « بردیمش مریضخونه . » چشمک زد و ادامه
 داد: « گفتند که ده روز دیگه میآد بیرون . اما رمضان نمی خواد
 برگرده ده. »
 رمضان گفت: « تو برو ، من با ننه ام میآم . »
 دربان گفت: « خیلی خب کدخدا ، تو برو ، رمضان می مونه این
 جا و به من کمک می کنه ، یه هفته بعدش می فرستم میآد . »
 کدخدا لباس های ننه رمضان را برداشت و کرایه ماشین رمضان
 راداد به دربان و قول گرفت که سر هفته ، رمضان را بفرستد به بیل .
 رمضان و دربان رفتند تو . دربان گفت: « تو همین جا ، تو این

اتاق پیش من میمونی تا مادر برگرده .»

رمضان خورجین نان و ماست را گذاشت زیر تخت دربان و نشست لب پنجره. دربان پول ماشین رمضان را زیر فانوس قایم کرد و خودش رفت تو رختخواب و خوابید. رمضان آمد بیرون و نشست روی صندلی دم در و شروع کرد به خوردن کاهو .

۱۱

کدخدا که وارد ده شد . اسلام گاری را لب استخر می شست . پاپاخ از بالای دیوار پرید و وقوق کنان دوید پیشواز کدخدا و او را بو کشید. دختر مشدی بابا رفت پشت بام و دید که کدخدا آمده با اسلام حرف می زند . بر گشت ظرف ها را برداشت و با عجله از کوچه ها گذشت و رفت کنار استخر و مشغول شستن و آب کشیدن ظرف ها شد .

اسلام گفت : «رمضان چرا نیومد ؟»

کدخدا گفت : «میگه تا مادرم نیاد من نمیام .»

اسلام ایستاد و بهت زده ماهی ها را نگاه کرد و پرسید: «بالاخره

کی میآد ؟»

کدخدا گفت : «دربان گفته که یه هفته بعدش می فرستم میآد.»

دختر مشدی بابا حساب کرد : «یه هفته یعنی چند روز ؟» و

اشک چشم هایش را پر کرد .

اسلام گفت: «کاش می آوردیش. می دونی که بعضی ها منتظرشن؟»

و به دختر مشدی بابا اشاره کرد .

هر دو بر گشتند نگاه کردند. دختر مشدی با با بلند شد و ظرفها را برداشت و راه افتاد .
وارد کوچه که شد . پاپاخ و بز سیاه اسلام را دید که ایستاده اند و با حیرت نگاهش می کنند .

۱۲

دربان شبها می خوابید و مریض که می آمد و در می زد رمضان بلند می شد و می رفت و در را باز می کرد . دربان به کدخدا قول داده بود که سر هفته رمضان را بفرستد بیل و روز ششم به رمضان گفت : « رفته بودم مریضخونه ، مادر تو باین زودیا مرخص نمی کنن . تازه پدرتم که پول و خرجی برایش نداده . تو بیا فردا برو ده و پول وردار بیار . »

رمضان قبول کرد و قرار شد صبح آفتاب نزده راه بیافتد . شب زودتر از همیشه سر رسید . دربان و رمضان هم زودتر رفتند تسو اتاق و در را بستند که بخوابند. باد می آمد. آن ها صدای آذر را می شنیدند که از در گاهی پنجره خم شده بود و به بچه هایش می گفت : « می بینن که باد چه کارا می کنه ؟ »

باد کثافات و پنبه های آلوده را از حیاط بر می داشت ، بلند می کرد و می برد بیرون .

دربان شام نخورده پتو را کشید سرش و خوابید
رمضان نشست کنار دیوار و شاخه بادام را که شیشه پنجره را می خراشید تماشا کرد .

صداها قاطی بود و هر چند دقیقه صدای دکتر از طبقه بالا می آمد که در را باز می کرد و توی راهرو سرفه می کرد و فحش می داد . رمضان همان طور که مواظب صداها بود خوابش برد .

نصفه های شب بود که بیدار شد . صدا می آمد . صدای آشنایی می آمد . صدای زنگوله از توی باد می آمد . گوش داد . صدا نزدیک و نزدیک تر شد و جلو در بیرونی ایستاد و بعد دستی آرام روی کوبه در افتاد و آهسته در را به صدا در آورد . رمضان نگاه کرد . دربان بیدار نشده بود . در اتاق را باز کرد و رفت توی هشتی . صدای دکتر را شنید که توی رختخوابش سرفه می کرد .

رمضان جلو رفت ، صدای نفس نفس کسی از پشت در می آمد . در را که باز کرد ننه اش را دید که لباس های نو نواری پوشیده . رمضان خوشحال رفت بیرون و دست ننه اش را گرفت . هر دو با عجله دور شدند . باد با شدت زیادی می وزید و آن ها را جلو می راند . از دور دست صدای زنگوله های دیگر شنیده می شد .

رمضان گفت : « کجا میریم ننه ؟ میریم بیل ؟ »

ننه گفت : « بیل نمیریم . میریم بنفشه زار . »

۱۳

فردا صبح کدخدا و مشهدی بابا و اسلام سوار گاری شدند و رفتند کنار جاده ، منتظر شدند .

پاپاخ و بز سیاه اسلام هم رفتند و ایستادند کنار گاری . بیل ها هر چند ساعت يك بار می آمدند بیرون ، از کنار استخر جاده را نگاه

می کردند و بر می گشتند .

طرفهای غروب ، مشدی بابا که اخم‌هایش توهم بود پرسید :
« مگه نمی‌آد ؟ مگه نگفتی که می‌آد ؟ »

کدخدادلو پس جواب داد: « گفته بود که می فرستمش . تا حالا
که نیومده . »

شب که شد، دختر مشدی بابا از پشت بام رفت پائین و شمع سبز
و بزرك را برداشت و آمد بیرون . رفت طرف تپه ، تادر نشانه گاه
روشن کند .

قصه دوم

کدخدا که بالای دیوار آمد ، مردها از روی زمین بلند شدند و ایستادند . کدخدا خم شد و در نور ماه مردها را نگاه کرد . پریید پائین و رفت طرف اسلام و دستش را گرفت ، از تاریکی کنار دیوار رد شدند و رفتند به خانهٔ اسلام . کدخدا دم پنجره ایستاد ، اسلام رفت تو ، زیلو را جمع کرد و از پنجره آورد بیرون ، با هم راه افتادند و آمدند کنار استخر . زیر بید ایستادند و چند دقیقه در گوشی حرف زدند و بعد آمدند طرف مردها . اول کدخدا و بعد اسلام از دیوار رفتند بالا و پریدند آنور دیوار . چند ثانیه بعد دوباره پیدایشان شد که دوتائی آمدند روی دیوار و به مردم نگاه کردند . کدخدا با صدای گرفته گفت : « فاتحه . »

آنوقت مردم فهمیدند ، گیج و بهت زده فاتحه خواندند . بعد يك يك از دیوار رفتند بالا و دور تا دور نشستند روی دیوار و دیدند که زیلوی اسلام را روی مرده پهن کرده اند و فانوس کوچکی بغل جنازه است ، و يك كاسه آب كوچك و پشه های بزرگ و بالداري كه دور فانوس می چرخند .

اسلام و کدخدا دوباره پریدند اینور دیوار، مشدی جبار و پسر مشدی صفر را صدا کردند .

کدخدا به مشدی جبار گفت : « باید برین سیدآباد . »

پسر مشدی صفر گفت : « حالا ؟ »

اسلام گفت : « آره، همین حالا . »

کدخدا گفت : « با گاری اسلام راه بیفتین و برین سید آباد

پیش حاج شیخ و بهش بگین که آقا مرحوم شده بیاد برای نماز . ورش

دارین و بیاین . آقا خودش وصیت کرده . »

مشدی جبار و پسر مشدی صفر بهم نگاه کردند و رفتند طرف

خانه اسلام .

اسلام گفت : « وقتی مال بندارو ورمیدارین ، مواظب باشین که

که بزه نیاد بیرون . »

پسر مشدی صفر گفت : « مواظب هستیم . »

و رفتند . اسلام و کدخدا آمدند کنار استخر و ایستادند لب

گودالی که سنگ سیاه مرده شوری اون تو بود .

مشدی بابا آمد ایستاد کنار آن ها و از کدخدا پرسید : « فکر

می کنی که حاج شیخ بتونه بیاد ؟ »

کدخدا گفت : « چرا نتونه ؟ اگه بدونه که آقا فوت کرده ،

حتماً میآد . »

مشدی بابا گفت : « آخه ، تو سیدآباد مرض او مده ، مردم ریخته ان

خونه گدا خانوم ، روزی سه چهار مرده می برن بیرون . »

کدخدا گفت : « کی میگه ؟ »

مشدی بابا گفت : « زن میرا ابراهیم که با پسر آقا ، دخترشو

برده بود شهر ، بر گشتن دیده بودن که سیدآباد شلوغی . «
 اسلام گفت : « راسی پسر آقا کجاس ؟ حالا که باباش فوت
 کرده ، بازم پیداش نیس ؟ »
 کدخدا گفت : « تو خوئه خاله‌اش افتاده مونده . »
 مشدی بابا گفت : « خاله که قاطی زن‌ها بود ؟ »
 کدخدا گفت : « دیشب که من رفتم . دیدم تو خوئه خاله عجیب
 جا خوش کرده . »
 اسلام گفت : « چرا تموم نشده خبرش نکردی ؟ »
 کدخدا گفت : « خبرش کردم . نمیدونی این زن میرا بر اهیم چه
 رویی داره ، ایستاد جلوم و گفت نمیدارم بچه خواهرمو ببرین زهره
 تر کش بکنین . »
 مشدی بابا گفت : « بهتر شد که خبرش نکردی . »
 کدخدا گفت : « هیشکی را خبر نکردم . من تنها بودم که تموم
 کرد . یه دفعه دیدم که دیگه سینه‌اش حرکت نمی کنه . فانوس را
 بردم و دیدم که تمومه . اومدم بالا که (با سر به اسلام اشاره کرد)
 رفتیم و زیلو را آوردیم . »
 مشدی بابا گفت : « حالا تا صبح چه کار بکنیم ؟ »
 کدخدا گفت : « همه بیدار می مونیم . »
 اسلام گفت : « آره ، نمیشه خوابید ، چیزی به صبح نمونده . »
 هر سه نفر راه افتادند و از حاشیه استخر رفتند جلو ، زن‌ها که
 دیدند مردها می آیند ، جمع شدند دورهم و نگاهشان کردند . پاپاخ
 هم که بیدار شده بود گیج و منگ ایستاده بود کنار زن‌ها .
 مشدی بابا گفت : « بهتره بریم آقا نصیرو پیدا کنیم . »

اسلام گفت: « آره ، بریم . »

کدخدا جلوتر ، اسلام و مشدی با با پشت سرش رفتند تا رسیدند کنار حیاط آقا . مردها هنوز دور تادور ، روی دیوار ها نشسته بودند و داخل حیاط را نگاه می کردند . اسلام رفت بالای دیوار و حیاط را نگاه کرد . به نظرش آمد که سینه مرده آرام آرام بالا می آید . برگشت و پرید پائین .

کدخدا گفت: « چه خبر بود ؟ »

اسلام گفت: « هیچ . »

هر سه از کوچه اول گذشتند و رفتند طرف خانه میر ابراهیم . کوچه ساکت بود و خلوت . هیچ صدا نبود ، غیر از صدای پای آن سه تا . اسلام در کوتاه خانه را باز کرد . تو حیاط کسی نبود . برگشتند و پنجره اتاق را که به کوچه بود باز کردند . گریه گنده ای که پشت پنجره بود ، بلند شد و خود را تکان داد و آمد بیرون . اول کدخدا بعد مشدی با با سرشان را وارد اتاق کردند و گوش دادند . يك نفر گریه می کرد .

اسلام گفت: « گریه می کنه ؟ »

کدخدا گفت: « از کجا فهمیده ؟ »

اسلام کبریت کشید ، اتاق روشن شد . يك نفر ایستاده بود ته اتاق و سرش را گذاشته بود توی طاقچه ، هق هق گریه می کرد . اول کدخدا رفت تو و بعدش اسلام . مشدی با با ایستاد بیرون . کدخدا و اسلام تو سیاهی ایستادند .

مشدی با با از بیرون گفت: « آقا ؟ آقا نصیر ؟ »

مردی که تو سیاهی بود سرفه کرد .

کدخدا گفت: «آقا، دنبالت می گشتیم، میدونی که باید بر گردی
خونه ؟»

سیاهی دوباره سرفه کرد .

اسلام گفت: «آره ، قربون جدت، باید بر گردی خونه ، حالا
دیگه آقای ده تویی .»

سیاهی از توی تاریکی بلند بلند گریه کرد .

۲

پسر مشدی صفر و مشدی جبار، سوار گاری اسلام با عجله می رفتند
طرف سیدآباد . راه تا نصفه سرازیر بود ، آنها با سرعت می رفتند.
چرخها به اسب کمک می کردند که زود تر برسند . از «شور» به بعد ،
تنها اسب آنها را می کشید ، آدم ها و گاری را و سنگینی چرخها را .
از ده که آمدند بیرون مشدی جبار گفت: «آقا حیف شد .»

پسر مشدی صفر گفت: «آره ، حیف شد .»

مشدی جبار گفت: «آقا نصیر خیلی بچهس . نمی تونه جای
آقا را بگیره .»

پسر مشدی صفر گفت: «آره ، خیلی بچهس .»

مشدی جبار گفت: «بالا سر جنازه که نبود .»

پسر مشدی صفر گفت: «نه ، نبود .»

مشدی جبار گفت: «میگن از خونه خاله اش نمیآد بیرون ؟»

پسر مشدی صفر گفت: «آره ، تو خونه میر ابراهیم کنگر

خورده لنگر انداخته .»

مشدی جبار گفت: «میگن از روزی که دختر خاله شو برودن
مریضخونه اینجوری گیج و ویج شده.»

پسر مشدی صفر گفت: «آره، ننه منم همینو می گفت.»
مشدی جبار گفت: «میگن از زانوی دختره چرك می آد بیرون
مثلا لوله آفتابه، دیگه هم نمی تونه راه بره.»

پسر مشدی صفر گفت: «چرا، می تونه راه بره. اما چرك رو
راس میگن، بیرون می آد چه جوری هم بیرون می آد.»
مشدی جبار گفت: «بینم، نکنه آقانصیر خاطر خواه دختر
خالهش شده؟»

پسر مشدی صفر گفت: «من چه می دونم. شایدم که شده، اما
دختره مریض و مردنیه، میدونی که؟»

مشدی جبار گفت: «آره، ولی بازم ممکنه، نه؟»
پسر مشدی صفر گفت: «ممکنه.»

مشدی جبار گفت: «عجب روز گاریس. آقا نصیر هنوز دهنش
بوشیر میده.»

پسر مشدی صفر گفت: «بوشیر هم نمیده. پونزده سال
بیشتر شه.»

مشدی جبار گفت: «بعضی ها پونزده ساله هم بچهن.»
بعد هر دو ساکت شدند. رفتند و رفتند تا رسیدند به سنک بلند
و چارگوشی که مثل منبر افتاده بود کنار جاده. مشدی جبار از گاری
آمد پائین و چرخها را نگاه کرد و مطمئن شد و گفت: «بریم.»

پسر مشدی صفر گفت: «بریم.»
هر دو سوار شدند، سراسب را برگرداندند و افتادند به بیراهه

ورو به کوه بزرگ .

مشدی جبار گفت : « بهتر بود یه پیر مرد هم با ما می اومد . »

پسر مشدی صفر گفت : « آره خیلی بهتر بود . »

مشدی جبار گفت : « واسه اینکه حاج شیخ بدش نیاد . »

پسر مشدی صفر گفت : « آره ، ممکنه بدش بیاد . »

مشدی جبار گفت : « خدا کنه از سید آباد نرفته باشه بیرون . »

پسر مشدی صفر گفت : « خدا کنه . »

مشدی جبار گفت : « حاج شیخ میدونسته که آقا مریضه . »

پسر مشدی صفر گفت : « نه ، نمیدونس . »

مشدی جبار گفت : « چه جوری خبرشو بدیم ؟ »

کله سحر بود که آنها به سید آباد نزدیک شدند . خانهها

کمر کش کوه روی هم چیده شده بود . به یکی از خانهها که وسط

خانههای دیگر بود ، صدها علم زده بودند . باد که می وزید ، علم هارا

تکان می داد . مشدی جبار و پسر مشدی صفر که روی گاری ایستاده

بودند فکر می کردند که خانه خود بخود تکمان می خورد . یک نفر

سید آبادی که کله بزرگ داشت پیدا شد . مشدی جبار صدایش کرد .

سید آبادی آمد جلو .

مشدی جبار گفت : « حاج شیخ تو دهه ؟ »

سید آبادی گفت : « آره ، تو دهه . ولی مریض شده افتاده . »

مشدی جبار گفت : « مریضه ؟ چشمه ؟ »

سید آبادی گفت : « خیلیا مریضن ، یه هفته بیشتره که مرض

اومده . تا امروز ده نفر بیشتر مردهن . »

مشدی جبار گفت : « چرا ؟ »

سید آبادی گفت: «خدا می‌دونه چرا، مریضا همه شون برای شفا جمع شده‌ان اون جا.»

علم‌ها را نشان داد

مشدی جبار گفت: «حاج شیخ هم اونجاس؟»

سید آبادی گفت: «تا دیشب تو خونه خودش بود ولی دیشب

رفت اون جا.»

مشدی جبار گفت: «حالش خوب نبود؟»

سید آبادی گفت: «آره، اما یه اتفاق دیگه‌م براش افتاده بود.»

مشدی جبار گفت: «چی شده بود؟»

سید آبادی گفت: «پسرش با دختر مشد امت علی فرار کرده

و حاج شیخ از غصه حالش بدتر شده، پاشده رفته اونجا. پیش خودمون

بمونه، رفته اونجا که دهن مردمو ببنده.»

هر سه تا برگشتند و علم‌ها را نگاه کردند.

مشدی جبار به سید آبادی گفت: «تو نمیری توی ده؟»

سید آبادی گفت: «چرا، میرم.»

مشدی جبار گفت: «پس بیا بالا.»

سید آبادی هم سوار گاری شد. هر سه راه افتادند. وارد کوچه

پهنی شدند که گودال بزرگی داشت در وسط پراز گل و لای. اطراف

گودال سنک چیده بودند. از گاری پیاده شدند و از روی سنگ‌ها رد

شدند و رفتند آن طرف.

مشدی جبار گفت: «ما از بیل می‌آیم.»

سید آبادی گفت: «می‌دونم، این گاری هم مال اسلام هستش. نه؟»

مشدی جبار گفت: «آره، او مدیم سراغ حاج شیخ. حالا باید

بریم اون جا؟»

با دست علم‌ها را نشان داد. سیدآبادی گفت: «آره، باید برین واون تو ببینیش.»

مشدی جبار گفت: «اونجا کجاس؟»

سیدآبادی بهت زده نگاهش کرد و گفت: «کجاس؟ معلومه که کجاس. خونه گدا خانومه.»

مشدی جبار و پسر مشدی صفر که حالیشان شده بود با هم گفتند: «آها؟ خونه گدا خانم!»

۳

صبح که شد، کدخدا و اسلام آمدند روی دیوار. اسلام گفت: «کدخدا، بریم مشغول بشیم. تا حاج شیخ نیومده کارا رورو براب بکنیم.» کدخدا گفت: «آره بریم.»

کدخدا و مشدی بابا و دو تا از جوان‌ها رفتند خانه کدخدا و بیل و کلنگ و نردبان را برداشتند و رفتند طرف قبرستان.

اسلام و عباس و دو تای دیگر رفتند خانه اسلام. جارو و مشک و کاسه لعابی و کیسه را برداشتند و آمدند کنار استخر. اسلام و عباس هر چه که دستشان بود گذاشتند کنار بید و رفتند سر وقت گودال که سنک سیاه مرده شوری آنجا بود. اسلام و عباس گوشه‌های سنک را گرفتند و حرکت دادند. مار کوچکی پرید بیرون و خودش را انداخت توی استخر. دو نفر دیگر هم آمدند و کمک کردند و سنک را از گودال کشیدند بیرون و رو به قبله‌اش گذاشتند و زیرش را با سنک

ریزه‌ها محکم کردند.

اسلام گفت: «خوب شد.»

عباس گفت: «آره، دیگه تکون نمی خوره.»

اسلام با خودش گفت: «روز بروز هم که سنگین تر میشه.»

زن‌ها طرف دیگر استخر جمع شده بودند و توی استخر را نگاه می کردند. پسر جوانی که کلاه نداشت و موهای سرخ و وز کرده اش را ریخته بود روی گوش‌ها، از توی کوچه آمد و سینی بزرگی را که تویش بقچه بود داد به اسلام و گفت: «مال آقاس.»

اسلام گفت: «می دونم.»

وسینی را گرفت و گذاشت پای درخت و سنک کوچکی گذاشت روی بقچه که باد نبردش.

موسرخه از کنار استخر دور شد و رفت پشت خانه مشدی صفر. مشدی صفر سرش را از سوراخ وسط بام بیرون آورده بود و استخر را تماشا می کرد. از کوچه‌ها و بیدزار گذشت و رسید به قبرستان. کدخدا و مشدی بابا و جوان‌ها را دید که طرف راست شیر سنگی قبر می کنند. رفت نزدیک و نشست روی شیر سنگی و تماشاشان کرد. مشدی بابا که خاک‌ها را بیرون می ریخت گفت: «بازم بکنم؟»

کدخدا گفت: «حالا تو بیا بیرون. بقیه شو من می کنم.» مشدی بابا آمد بیرون و کدخدا رفت داخل گودال. کدخدا که از مشدی بابا کوتاهتر بود توی گودال قبر پنهان شد. تنها دماغ کلنگش که بالا و پائین می رفت دیده می شد. مشدی بابا بیل را داد به کدخدا. کدخدا که خاک‌ها را بیرون می ریخت یک دفعه خم شد و کوزه

لعابی کوچکی را بیرون آورد . خاکش را پاک کرد و گرفت بالا . همه رفتند جلو . کوزه لعاب آبی داشت و ماهی قرمز کوچکی را روی لعاب نقاشی کرده بودند . کدخدا کوزه را وارو گرفت و تکان داد . خاکستر نرمی بیرون ریخت که همه را به سرفه انداخت . غیر از مشدی بابا که خودش را کنار کشیده بود و فاتحه می خواند .

۴

دختر میر ابراهیم را از روزی که پسر خاله و مادرش آورده بودند مریضخانه . هنوز برایش جا پیدا نشده بود و مانده بود توی باغ زیر درخت بزرگی . پرستار پیر و قد بلندی که موهایش را زیر چارقد آبی رنگی جمع کرده بود ظهرها آش و شبها برنج برایش می آورد که با لپه بخورد . تمام دردها و سرفهها یادش رفته بود . فقط می خواست که هر جوری شده در برود و فرار کند و برگردد به بیل .

شبی که آقا مرد ، او خوابش را می دید که به پای مرده آقا طنابی بسته اند و یک عده جمع شده اند و می خواهند از ته چاه بیرونش بکشند . کلاغها آمده اند و جمع شده اند پشت بام آقا و بالهایشان را تکان می دهند و گاری اسلام ایستاده سر کوچه ، مشدی جبار و پسر مشدی صفر ایستاده اند توی گاری . پسر مشدی صفر کاسه ای بدست دارد و توی کاسه ماهی قرمز کوچکی .

اینها را که دید از خواب پرید و زد زیر گریه . های های گریه اش همه باغ را پر کرد . پیر زن پیدا شد . دمدمه های صبح بود .

بدو بدو آمد . از توی دالان‌ها عده ای ریختند بیرون و همه سرفه کردند .

پیر زن گفت : « واسه چی گریه می کنی؟ »

دختر میر ابراهیم گفت : « درد می کنه . »

پیرزن گفت : « کجات درد می کنه ؟ »

دختر دستش را بلند کرد و در هوا گردش داد اول گذاشت رو شکمش بعد سینه‌اش و بعد سرش و بعد دستش را آویزان کرد و گذاشت روی زانویش که بسته بود و چرك از لای پارچه‌ها بیرون آمده بود .

پیرزن گفت : « آها ، فهمیدم . طفلك بیچاره ام . »

هوا روشن می شد . باد سحر که می وزید خنکی می آورد .

صدای سرفه‌ها از توی دالان‌ها تك و توك شنیده می شد . آدم‌ها رفته بودند سر جایشان .

پیر زن گفت : « گریه نکن مادر ، الانه دکترا میان میرم

سراغشان و ببینم چه کار می تونم بکنم . »

همانجا نشست تا آفتاب زد . دربان در بیرونی را باز کرد و جمعیتی که پشت میله‌ها ایستاده بودند ناله کنان هجوم آوردند . دربان جلوشان را گرفت و در را نیم بسته کرد . و مردم رفتند دست‌هایشان را بند کردند به میله‌ها و آویزان شدند و در حالی که سرفه می کردند به حیاط ودالان‌های باریك خیره شدند . دکترا آمدند . پیرزن دست دختر میر ابراهیم را گرفت و پله‌ها را رفت بالا و رسید جلو دکترا لاغر و بلند قدی که جلو آینه دستمال بدهان ایستاده بود و سرفه می کرد .

پیر زن گفت : « چه کارش بکنم ؟ بهم بگین چه کارش بکنم ؟ »

این بچه یه هفته بیشتره که مونده زیر آفتاب رو دستمون . آخه خدا
را خوش نماید ؟ »

دکتر آب چشم‌هایش را پاک کرد و گفت : « برو « باراك » ها
را بگرد . اگه گوشه خالی گیر آوردی بخوابونش . ولی می‌دونم که
تو « باراك » های زنانه جا نیس . »

پیرزن گفت : « اگه پیدانشه، چه کارش بکنم ؟ »
دکتر شانه‌هایش را انداخت بالا و در حالی که بلوز سفیدش را
می‌پوشید گفت : « من چه می‌دونم ، اگه زورت رسید یکی را بلند
بکن ، اینو بخوابون جاش . »

پیرزن گفت : « برم بینم . »
دکتر گفت : « نگاه کن ، ننه فاطمه ، یه چیزایی در بساره تو
میگن . حقیقت داره ؟ »

پیرزن گفت : « چی میگن ؟ »
دکتر گفت : « میگن تو هر روز که میری بیرون ، توبره
بزرگی پر غذا و نون هم با خودت می‌بری . »
پیرزن گفت : « آره ، حقیقت داره . »
دکتر گفت : « چرا این کارومی‌کنی ؟ »
پیرزن گفت : « غذاهای مونده رو که می‌خوان بریزن دور ،
جمع می‌کنم و می‌برم . »

دکتر گفت : « تو مگه شکمت چقدر جاداره ؟ »
پیرزن گفت : « من ؟ . . . خدا می‌دونه . »
بعد با دختر میر ابراهیم از پله‌ها پایین آمدند و رفتند سراغ
دالان اولی که دراز و خفه بود با نیمکت‌های چسبیده بهم و زن‌های
لاغر و استخوانی که با چشم‌های برآمده به بیرون خیره بودند . هر

دو وارد شدند . زنی توی کاسه‌اش سرفه می کرد . پیرزن و دختر که نزدیکش شدند . بلند شد که برود بیرون ، پیرزن ایستاد . به جای خالی زن نگاه کرد و دست دختر را فشرد . يك دفعه دست دختر را ول کرد و رفت جلو و کاسه را دست زن دید که پر خون است و می برد که خالی بکند . از دالان اول آمدند بیرون . رفتند توی دالان دوم که شلوغ تر بود و سه تا از مریض ها یکی را گرفته بودند و بیرونش می کردند . دالان دوم ، حتی زیر تخت ها هم پر بود . بیرون آمدند .

پیرزن گفت : « الان می برمت یه جای خوب . »

و او را برد به گوشه باغ ، زیر درخت بزرگی که دست هایش را بیرون باغ پهن کرده بود . کنار درخت گودالی بود و توی گودال خورجینی از نان و غذاهای ته مانده .

پیرزن گفت : « این جا خیلی بهتره . »

دختر چیزی نگفت . پیرزن گفت : « صبر کن جای خوبی واست

پهن می کنم . »

رفت و با دوتا گونی برگشت که پهن کرد زیر درخت و دختر

را خواباند روی آنها و گفت : « بهتر شد ؟ »

دختر چیزی نگفت . پیرزن گفت : « هر وقت هم که گشهنات شد

می تونی از اونا بخوری . »

خورجین را نشان داد .

آفتاب از وسط شاخه‌ها افتاده بود روی هر دو نفرشان و داغشان

می کرد .

۵

خانه گداخانوم شلوغ بود . روی پله‌ها و کف حیاط و اتاق‌ها ، حتی در رف‌های دیوار هم آدم خوابیده بود . صدای کندو از خانه شنیده می‌شد . همه به یکدیگر چسبیده بودند . زاری می‌کردند و علم‌ها را می‌بوسیدند .

گداخانوم که هر دو چشمش کور بود ؛ روی کرسی نشسته بود وسط بالاخانه . سرش را آرام می‌گرداند و به زاری‌ها گوش می‌داد . هر وقت که زاری از یک گوشه می‌برید ، فوری بآن طرف برمی‌گشت ، زاری دوباره شروع می‌شد .

در اتاق پائین مردها جمع شده بودند . بالای اتاق حاج شیخ نشسته بود با سر و صورت و شکم پف کرده ، چند برابر دیگران . پاهای بزرگ و ورم کرده‌اش را دراز کرده بود وسط اتاق ، تسبیح چوبی بزرگی را به گردنش آویخته بود . چشمانش سقف اتاق را می‌کاوید .

یکتفر سقا با لباس سیاه و سبز بین جماعت می‌گشت و به تشنه‌ها آب می‌داد .

مشدی جبار و پسر مشدی صفر بیرون اتاق ایستادند . سیدآبادی رفت بالا ، از بین مردم برای خودجا باز کرد و از روی پله‌ها سرش را برد توی اتاق و با صدای بلند گفت : « حاج شیخ آقا ! »

صدای زاری برید و حاج شیخ سرش را آورد جلو و به پنجره خیره شد . سیدآبادی دوباره گفت : « حاج شیخ آقا ، دو نفر اومده‌ن

سراغت . «

حاج شیخ سرش را بر گرداند و با دست اشاره کرد که سید آبادی راحتش بگذارد . سید آبادی با صدای بلندتر گفت : « دو نفر اومدهن سراغت . از بیل اومدهن . »

سید آبادی رفت جلو حاج شیخ و حاج شیخ با صدای خفه پرسید : « چی می خوان ؟ »

سید آبادی گفت : « نمی دونم ، با گاری اسلام اومدهن . من که نمی شناسمشون ، جوون هستن . »

حاج شیخ گفت : « صداشان بکن . »

سید آبادی رفت و با بیلی‌ها برگشت . پسر مشدی صفر و سید آبادی، سرهاشان را بردند تو. مشدی جبار از بین مردم گذشت و رفت و ایستاد وسط پاهای ورم کرده حاج شیخ .

حاج شیخ نگاهش کرد و گفت : « چی ؟ »

مشدی جبار گفت : « کدخدا و مشدی بابا سلام رسوندند و گفتن

که بیابین بیل . »

حاج شیخ گفت : « بیام بیل ؟ »

پاها و شکمش را نشان داد .

مشدی جبار گفت : « آقا مرحوم شده . »

حاج شیخ يك دفعه تکان خورد و نیم خیز شد . صدای زاری برید . حاج شیخ دستش را دراز کرد که مشدی جبار کمکش بکند . سقا هم آمد . دو تائی حاج شیخ را بلند کردند که آرام آرام رفت طرف پنجره و از آنجا به حیاط . عبا و عمامه‌اش را بردند . پسر مشدی صفر

و سید آبادی و مشدی جبار و سقا ، چهار نفری کمکش کردند تا از در حیاط رفت بیرون . از کوچه گذشتند و رسیدند به آنجائی که گاری بود . اسب اسلام سرش را انداخته بود پایین و چرت می زد . تابوت بزرگی را تکیه داده بودند به گاری . پسر مشدی صفرو سقا تابوت را برداشتند و گذاشتند کنار دیوار ، عبای حاج شیخ را پهن کردند کف گاری و عمامه اش را گذاشتند جای بالش ، کمک کردند که حاج شیخ رفت بالا و کف گاری دراز کشید .

مشدی جبار و پسر مشدی صفر نشستند جلو ، جای سورچی . مشدی جبار برگشت و حاج شیخ را نگاه کرد که چشمهایش بآسمان دوخته بود و پاهایش به بزرگی دو تا خیک از لبه گاری آویزان بود . سقا و سید آبادی رفته بودند آنور گودال و چشمها را تنگ کرده بودند ، آنها را نگاه می کردند ، آفتاب بالا آمده ، چیزی به ظهر نمانده بود .

۶

کدخدا و مشدی با پا که کارشان در قبرستان تمام شد برگشتند توی ده . اسلام و عباس را دیدند که نشسته اند کنار استخر و چپق می کشند . آفتاب روی درخت ها پهن شده بود ، ماهی ها آمده بودند روی آب و کف می خوردند .

کدخدا گفت : « خبری نشد ؟ »

اسلام گفت : « نه ، هنوز نیومده . »

کدخدا گفت : « ما کارامونو کردیم و تموم شد . »

اسلام گفت: «هنوز خیلی کارمونده، من و عباسم این جا رو درس کردیم.»

کدخدا گفت: «حالا بریم جنازه را بیاریم.»
مشدی بابا گفت: «نه، بهتره اول بریم و هر طوری شده آقا نصیر و بکشیم بیرون. اگه حاج شیخ بیاد و ببینه که پسر آقا حاضر نیستش، آبروی بیل میره.»

کدخدا گفت: «خیلی خب.»
جوانها راه افتادند و رفتند طرف حیاط و از دیوار بالا رفتند و نشستند کنار دیگران.

کدخدا و مشدی بابا و اسلام رفتند طرف خانه خاله. پنجره باز بود و پیرزن آمده بود و نشسته بود جلو پنجره. گربه هم آن جا بود که تا آنها را دید بلند شد، خودش را تکان داد و دور شد.

کدخدا گفت: «خاله خانوم، آقا میر نصیر کجاس؟»
خاله گفت: «اوناهاش! ایستاده اون ته.»

مردها هر سه خم شدند و آقا نصیر را دیدند که همان جور سر پا ایستاده، سرش را گذاشته کف طاقچه.

کدخدا گفت: «آقا نصیر، حالا دیگه دیر شده بیا بیرون.»
آقا میر نصیر جواب نداد.

مشدی بابا گفت: «آقا؛ میدونی که مردم میخوان به تو سر سلامتی بدن؟ بیا بیرون.»

اسلام به کدخدا و مشدی بابا گفت: «شب که نیومده و حالا هر جوری شده باید بیاد بیرون.»

خاله به کدخدا گفت: «خود تو خسته نکن، اون بیرون بیا نیس

راحتش بذار . »

مشدی بابا گفت : « فکر نمی کنم که بیاد بیرون . »
 مردها برگشتند . کدخدا تو راه پرسید : « چرا نمی آید بیرون ؟ »
 مشدی بابا گفت : « غصه دختره رو می خوره . »
 اسلام گفت : « پناه بر خدا ، پدرش مرده عین خیالش نیست .
 اما غصه دختره رو می خوره ؟ »
 کدخدا گفت : « از کجا معلوم که می دونه پدرش مرده ؟ »
 دوباره برگشتند و رفتند پیش خاله . گریه آمده بود تا آن ها
 را دید پاشد و رفت .

کدخدا گفت : « خاله خانوم ، پسره می دونه که پدرش مرده ؟ »
 خاله گفت : « شایدم که می دونه . »
 کدخدا گفت : « آخه ، چه شه ؟ چرا نمی آید بیرون ؟ »
 خاله گفت : « پریشب خواب دیده که دختر خاله اش تو مریضخونه
 مرده . »

کدخدا گفت : « چه کارش میشه کرد که این خواب از کله اش
 بره بیرون ؟ »
 خاله گفت : « باس بر گردیم شهر و پیداش کنیم و بدونیم که
 نمرده . »

کدخدا گفت : « کی بر می گردین ؟ »
 خاله گفت : « همین امروز . »
 کدخدا گفت : « حتی صبر نمی کنین که کفن و دفن آقا تموم
 بشه ؟ »

خاله گفت : « خودتون این کار و بکنین ، اون نمی تونه . »

اسلام گفت: «گاری رفته حاج شیخ را بیاره، باچی می‌خوایین برین؟»

خاله گفت: «اون دفعه هم که رفتیم با گاری تونرفتیم. دوتا الاغ ازمشدی صفر گرفتیم و رفتیم. واسه اینکه دختره نمی‌تونس راه بره. اما این دفعه مادوتا، پا پیاده هم می‌ریم.»

کدخدا گفت: «خدا عاقبت به خیرتان بکنه.»
برگشتند و رفتند طرف حیاط. آفتاب رسیده بود وسط آسمان، کدخدا و مشدی بابا رفتند روی دیوار و اسلام که دلش آشوب بود رفت نشست زیر بید تا حالش جا بیاید.

مشدی بابا نگاه کرد و دید که جنازه باد کرده. کدخدا فکر کرد که مرده ازدیشب تا حالا خیلی بزرگ شده است.

مشدی بابا به جوان‌ها گفت: «دیگه گناه داره، نصف شبانه روزه که جنازه مونده رودستمون. بهتره ببریم و به آب بگیریم و تا کارها تموم بشه، ازهر کجا که شده حاج شیخ پیدا می‌شه.»

کدخدا گفت: «آره، دست بکار بشیم، گناه داره.»
و از نردبان رفت پایین تو حیاط. ایستاد و فکر کرد و با صدای بلند گفت: «چه جوری بیاریمش بالا؟»

مشدی بابا از بالا نگاه کرد و دید حیاط غیر از یک در بچه کوچک راه دیگری به بیرون ندارد. از کدخدا پرسید: «از کجا اومده بود این تو؟»

کدخدا خم شد و در بچه را باز کرد و گفت: «از این جا.»
دالان تنگ و تاریکی پیدا شد. مشدی بابا گفت: «چه جوری

اومده بود؟»

کدخدا گفت: «اونوقت که اومده بود زنده بود، در بچه را
وا کرده بود، خم شده بود، اومده بود این جا که خنک بود و راحت.

اما حالا، حالا چه جوری ببریمش بیرون؟»

مشدی با بابا سرش را تکان داد. عباس گفت: «کاری نداره، تابوت
را می بریم پایین و مرده را میذاریم روش و از همین جا می آریم بالا و
می بریم کنار آب.»

کدخدا گفت: «تابوت بزرگه، وارد حیاط نمیشه، حالا بیارین

ببینیم.»

عباس و موسر خه تابوت را آوردند و از بالا وارد حیاط کردند.
مشدی با بابا هم از نردبان رفت پایین. با کدخدا دو نفری تابوت را
گرفتند و کشیدند پایین. اما دست های تابوت چنان دراز بود که به
دیوار گیر کرد و تابوت پایین نیامد.

کدخدا گفت: «نگفتم؟»

عباس گفت: «کاری نداره، کمی ارهش بکنیم.»

کدخدا گفت: «فایده نداره، یه فکر دیگه بکنین.»

مشدی با بابا گفت: «کدخدا راس میگه، تابوت نمیشه، بریم
چند تکه چوب بیاریم و بکنیم زیر مرده و از زیر چوب ها هم طناب
رد بکنیم و بکشیم بالا.»

کدخدا گفت: «مشدی با بابا راس میگه، این کار خیلی راحتیه.»

عباس گفت: «خوب دیگه، گناه که نیستش، ما اینو

نمی دونستیم.»

همه ساکت نشستند تا موسر خه و عباس با چند تخته چوب و

مقداری طناب برگشتند.

کدخدا و مشهدی بابا گوشه های زیلو را جمع کردند . مردها اول طناب ها را پهن کردند زیر جنازه و چوب ها را گذاشتند روی طناب ها و گوشه هاشان را دادند دست آن هائی که بالای دیوار بودند .

کدخدا گفت : « آهسته بکشین بالا ، اگه تند بکشین همه تون از اون بالا میافتین پایین . میدونین که ؟ »
طناب ها را کشیدند . مشهدی بابا گفت : « صبر کنین که مام بیاییم بالا . »

طناب ها را نکشیدند . اول کدخدا و بعد مشهدی بابا از نردبان رفتند بالا و در دو گوشه دیوار ایستادند . بقیه طناب ها را کشیدند . جنازه هر قدر که بالا می آمد ، سبک تر می شد . پاهای لخت و ورم کرده اش ، تار عنکبوت های روی دیوار را جمع می کرد و چند تا شیار جا می گذاشت .

۷

وقتی جنازه را شستند و کفن کردند ، خیلی از ظهر گذشته بود . خسته ، نشسته بودند دور تادور استخر ، بآب و ماهی ها نگاه می کردند . جنازه توی تابوت بود و تابوت در سایه . زیلوی اسلام را تا کرده گذاشته بودند روی نردبان . هیچ کس حرف نمی زد . همه رفته بودند توفکر که صدای پارس پاپاخ بلند شد و دوان دوان آمد سر کوچه ایستاد و پنجول کشید . همه بر گشتند و نگاه کردند . بعد گاری اسلام پیدا شد که مشهدی جبار و پسر مشهدی صفر جای سورچی اش نشسته بودند و

حاج شیخ که نشسته بود کف‌گاری ، بزرگ ، خیلی بزرگ دیده می‌شد . مردها بلند شدند و ایستادند .

عباس به موسرخه گفت : «چه شکلی پیدا کرده ؟»

موسرخه گفت : «باد کرده ، گنده شده .»

عباس گفت : «آره ، خودش باد کرده ، دست‌ها و شکمش باد

کرده .»

موسرخه گفت : «شده یه کوه .»

عباس گفت : «عمامه‌ش ، عمامه‌شم که بزرگ شده .»

گاری آمد و نزدیک جنازه ایستاد . کدخدا و مشدی با با جلو رفتند و خواستند که سلام بکنند ، نتوانستند . ایستادند به تماشای حاج شیخ که نیم خیز شده بود و با وحشت به تابوت نگاه می‌کرد . اسلام هم جلو رفت و ایستاد . حاج شیخ یک دفعه عمامه‌اش را برداشت و کوبید زمین و نعره کشید . مردها جلو آمدند و دیدند که اشک چشم‌های حاج شیخ را پر کرده است . این اولین گریه بود در مرگ آقا . مردها که بخود آمده بودند ناله وزاری را سردادند . زن‌ها هم از توی خانه‌ها . صدای شیون از تمام بیل بلند شد .

بزیسایه اسلام و پاپاخ فرار کردند و رفتند پشت‌خانه مشدی صفر و مشدی صفر را دیدند که سرش را از سوراخ پشت بام بیرون آورده بود و دست‌هایش را گرفته بالا و چشم دوخته به استخر ، زار زار گریه می‌کند .

به‌ده که برگشتند چیزی به‌غروب نمانده بود. چند نفر از جوان‌ها رفته بودند زیر بغل حاج شیخ و راهش می‌بردند. حاج شیخ عمامه‌اش را باز کرده انداخته بود دور گردنش، چشمانش پف کرده، نفسش به زحمت بالا می‌آمد.

کنار استخر که رسیدند، دیدند زن‌ها دور تادور میدان را علم زده‌اند و با چادرهای سیاه نشسته‌اند زیر درخت بید. وزن‌ها تاردها را دیدند گریه و زاریشان بلند شد. امام‌دها مصیبت زده رفتند طرف خانه آقا. از کوچه اول رد شدند و رسیدند سر کوچه دوم و خانه آقا. در بسته بود و توبره بزرگی گاه انداخته بودند جلو در. اسلام جلورفت و توبره را کنار زد. دستش را از سوراخ کنار در برد تو و در را باز کرد. اول خودش رفت تو و آجرهایی را که چیده بودند جلو دریچه، برداشت. دالان نمود و خاکی روشن شد. حاج شیخ را آوردند تو و رفتند طرف تنها اطاق خانه که بزرگ بود و تاریک بود و تنها از سوراخ وسط سقف روشنایی ضعیف غروب می‌آمد تو. اسلام رفت طرف طاقچه، چراغ‌ر روشن کرد و آورد گذاشت وسط اطاق. توی اطاق دو تازیلو بود و یک قرآن و یک کاسه و مقداری پیاز و نان خشک. چند تا متکا و لحاف هم چیده بودند روی هم. مردها در دالان ایستادند. حاج شیخ نشست روی زمین و بعد آرام آرام پاهایش را دراز کرد. خودش هم دراز شد. سینه‌اش تند تند حرکت می‌کرد. لب‌هایش می‌لرزید. همه منتظر ایستادند.

حاج شیخ گفت: «پسر شو صدا کنین.»

کدخدا گفت: «امروز ظهر رفته شهر.»

حاج شیخ تکان خورد و گفت : «بیچاره آقا .»
هیچ کس حرف نزد . حاج شیخ گفت : « دارم خفه میشم . منو
ببرین توحیاط .»

مشدی بابا در بچه پای دیوار را باز کرد . دالان تنگ و تاریکی
پیدا شد . اول خودش رفت تو و بعد حاج شیخ که به زحمت دولا شده
بود و پشت سر حاج شیخ ، کدخدا . دیگران توی اتاق منتظر
ایستادند .

اسلام به عباس گفت : «حاج شیخ گشنه شه ، برو کمی اشکنه از
خونه مشدی صفر وردار بیار .»

عباس رفت بیرون ، دیگران هم رفتند بیرون و توی کوچه
ایستادند . کدخدا و مشدی بابا حاج شیخ را وارد حیاط کردند .
نردبان هنوز پای دیوار بود وزیلو و متکای آقا همانطور پهن ، روی
زمین مانده بود .

حاج شیخ روی زیلو دراز کشید . گنده تر از آقا بود . مشدی
بابا نگاه کرد . فتیله فانوس تاته سوخته بود . کاسه آب پر پشه بود .
مشدی بابا کاسه را برداشت و آبش را پاشید روی زمین و رفت که آب
تازه بیاورد .

کدخدا گفت : «مشدی بابا چراغم وردار بیار این جا .»

مشدی بابا گفت : «میآرم .»

فانوس راهم برداشت و دولا شد و رفت توی دالان . کدخدا به
هیکل باد کرده حاج شیخ نگاه کرد و گفت : « خداوندا ، چقدر شبیه
آقا شده ؟ !»

هوا که تاریک شد. آن‌هایی که آمده بودند توی باغ مریضخانه و جلودالان‌ها جمع شده بودند، دسته دسته بیرون رفتند، از صبح زود پیرزن پیدایش نشده بود.

دختر میر ابراهیم رفته بود کنار میله‌ها، ایستاده بود و بیرون را تماشا می‌کرد و تا دربان توی اتاق خود رفت همراه دیگران آمد بیرون. هوای بیرون گرم‌تر بود. از پیچ خیابان که گذشت ضعف شدیدی سراغش آمد و نشست روی پله‌خانه‌ای و رفت توی فکر. يك ساعت از شب که گذشت، پیرزن از پیچ خیابان پیدا شد، با قد خمیده و خورجین بهوش: آمد و رسید جلو او. خورجین را گذاشت زمین، تکه‌ای نان برید و چنگوله‌ای پلو برایش گذاشت و بی آنکه بشناسدش، رفت آن‌ور خیابان تا سهم گدای دیگر را هم بدهد.

شب که شد، همه سیاه پوشیدند و آمدند لب استخر. مهتاب صافی افتاده بود روی بیدها و بام‌های کوتاه‌خانه‌ها. همه چیا روشن بود. اسلام و مشدی جبار دو تائی سنگ سیاه را بر گرداندند و انداختند توی گودال. منتظر ایستادند که کدخدا آمد و به اسلام اشاره کرد. اسلام رفت روی سنگ و سینه‌اش را صاف کرد و با صدای بلند شروع کرد به نوحه گفتن. مردها دگمه پیراهنشان را باز کردند و شروع کردند به گریه. زن‌ها آمدند پشت بام‌ها و درحالی که سرهاشان را در روشنی مهتاب تکان تکان می‌دادند ناله‌هاشان را سردادند. اول

پاپاخ و بعد تمام سگ های بیل ، رفتند بیرون و در میدانچه پشت خانه مشدی صفر قایم شدند و گوش دادند. بز سیاه اسلام رفت توی پستو و قایم شد . آن شب بیل تا صبح نوحه خواند و عزاداری کرد .

۱۱

خاله و آقامیر نصیر صبح زود رسیدند به شهر و در میدانچه شلوغی پیاده شدند . هر دو گشنه شان بود و نا نداشتند که راه بروند . آقامیر نصیر نشست کنار دیوار ، زیر سایه چتر کهنه ای که به دیوار کوبیده بودند . عمامه اش توی ده جا مانده بود ، دستمال سبزی به سرش بسته بود .

خاله گفت : « گشنه ای ؟ »

آقا میر نصیر چیزی نگفت و سرفه کرد .

خاله گفت : « هیچ چی نداریم بخوریم ، می دونی که ؟ »

آقا میر نصیر دوباره سرفه کرد .

خاله گفت : « حالا یه چیزی لازمه بخوریم که پاهامون قوت بگیره . تو همین جا باش من برم گدایی . شایدم که چیزی گیرمون اومد . »

خاله چادرش را بست به کمر و باقد دولا راه افتاد . دست هایش را پشت سر به هم حلقه کرده بود . پاهایش به زحمت از زمین کنده می شد .

آقا میر نصیر دست هایش را گذاشت روی گونه هایش که از زیادی تب گر گرفته بود و همانطور که سرفه می کرد خاله را تماشا

کرد که توی شلوغی می‌رفت و معلوم بود که بر نمی‌گردد .

۱۲

دکتر که توی باغ مریضخانه راه می‌رفت ، آقا میر نصیر را دید که بالباس‌های پاره پوره اینور آنور می‌دود و به همه جاسرک می‌کشد .
پرستار را صدا کرد و گفت : « بین این پسره مال کجاس ؟ »
پرستار رفت جلو آقا میر نصیر و گفت : « مال کجایی ؟ »
آقا میر نصیر چیزی نگفت و سرفه محکمی کرد .
پرستار به دکتر گفت : « حرف نمی‌زنه . »
دکتر سرفه کرد و گفت : « بپرس بین مال کدوم « باراکه » ؟ »
پرستار دالان‌ها را نشان داد و گفت : « مال کدوم یک از اینا هستی ؟ »

آقا میر نصیر سرفه کرد و گفت : « زهرا رو می‌خوام . »
پرستار گفت : « زهرا ؟ زهرا کیه ؟ »
آقا میر نصیر سرفه کرد و چیزی نگفت . پرستار خم شد و چشم‌های آقا میر نصیر را نگاه کرد و آهسته پرسید : « زهرا کیه ؟ »
آقا میر نصیر سرش را تکان داد و چیزی نگفت .
دکتر گفت : « ببرش بخوابون . »

پرستار آقا میر نصیر را برد توی دالان تاریکی که پر آدم بود و گوشه‌زیلوئی نشان‌دش و آمد بیرون و پیرزن را دید که با عجله به گوشه باغ می‌رود . جلوش را گرفت و گفت : « ننه فاطمه ، یکی از مریض‌ها غذا نخورده و گشنه مونده ، چیزی داری بهش بدیم ؟ »

پیرزن گفت : « البته که دارم ! »
 پرستار را برد به گوشهٔ باغ . روی کاغذ روزنامه يك مشت پلو ریخت و تکه‌ای هم نان برید و گذاشت رویش و داد دست پرستار .

۱۳

کدخدا که بالای دیوار آمد ، مردها بلند شدند و ایستادند . آفتاب زده بود و بیل می درخشید . کدخدا نگاهشان کرد و از روی دیوار پرید پایین و رفت طرف اسلام . از بین جماعت گذشتند و رفتند به خانهٔ اسلام . کدخدا دم پنجره ایستاد . اسلام رفت تو . زیلو را جمع کرد و از پنجره آورد بیرون . باهم آمدند کنار دیوار . اول کدخدا و بعد اسلام از دیوار بالا رفتند و پریدند توی حیاط کوچک . چند لحظه بعد دوباره آمدند بالای دیوار . کدخدا با صدای گرفته‌ای گفت : « فاتحه ! »

مردها به هم نگاه کردند و گریه هاشان را خوردند و فاتحه خواندند .

اسلام ، مشدی جبار و پسر مشدی صفر را صدا کرد و گفت :
 « سوار گاری بشین و برین سید آباد به گدا خانوم خبر بدین که چی شده ، بعد میان بُر بزنین برین خاتون آباد پیش آقا میر حجت بهش بگین که حاج شیخ آقا مرحوم شده ، بیاد برای نماز و ورش دارین بیاین . »

مشدی جبار و پسر مشدی صفر بهم نگاه کردند و راه افتادند طرف خانهٔ اسلام .

اسلام گفت : « مواظب باشین که بزه مثل دیروز نیاد بیرون . »
مشدی جبار سرفه کرد و چیزی نگفت .
اسلام و عباس رفتند طرف گودال تاسنگ سیاه مرده شوری را
بیاورند بیرون .

کدخدا و مشدی با با هم رفتند خانه کدخدا . بیل و کلنگ را
برداشتند و رفتند به قبرستان و طرف چپ شیر سنگی مشغول شدند .
بیلی ها هم رفتند بالای دیوار و دور تا دور نشستند و زل زدند
به آنچه که توی حیاط افتاده بود و باد می کرد .

قصه سوم

طرف‌های غروب ننه فاطمه نشسته بود پشت بام و سیاهی بزرگی را که از سید آباد می‌آمد تماشا می‌کرد. ننه فاطمه فکر می‌کرد که لابد باز در سید آباد یکی مرده و سید آبا دیها با گاری مشدی رقیه می‌روند که حاجی آخوند را از «جامیشان» برای نماز به آبا دیشان ببرند. اما سیاهی هر چه که نزدیک می‌شد بزرگ‌تر و پهن‌تر می‌شد. کنار تپه «نبی آقا» که رسید ننه فاطمه باد سیاه و چرکینی را دید که چیز سفیدی را با خود می‌آورد. دوان دوان رفت پشت بام مشدی صفر، سرش را از سوراخ بام برد تو و با صدای بلند زن مشدی صفر را صدا کرد: «ننه - خانوم، ننه خانوم! بیا بالا ببین این دیگه چیه که می‌آد طرف بیل؟» دو باره برگشت پشت بام خودشان. پاهایش را از سوراخ آویزان کرد تو و دست‌هایش را گرفت به لبه سوراخ و با وحشت به سیاهی خیره شد. پشت بام خانه مشدی صفر، اول کله ننه خانوم پیدا شد و بعد کله مشدی صفر که آرام آرام آمد بیرون. ننه خانوم تند تند دور و برش را نگاه می‌کرد و چیزی ندید. گیج شده بود «ننه فاطمه گفت: «اوناهاش، از سید آباد اومده، اونجا را نگاه

کن . «نبی آقا» را نگاه کن ! »

باد داشت دور نبی آقا چرخ می زد و سفیدی را نیز با خود می چرخاند .

ننه خانوم گفت : «چند وقته که اونجا می چرخه ؟ »

ننه فاطمه گفت : «همین حالا پیداش شده .»

ننه خانوم چشمهایش را تنگ کرد و دعا خواند و فوت کرد به

بیل و بر گشت به ننه فاطمه گفت : «خاک بسرمون شد . »

هر دو با وحشت سیاهی را که از بیراهه می آمد طرف جاده

نگاه کردند.

ننه فاطمه با صدای بلند گفت : « ننه خانوم ، سفیدی ها رو

می بینی ؟ »

ننه خانوم گفت : « آره ، می بینم . »

ننه فاطمه گفت : «داره بزرگ می شه ، تا برسه این جا تمام

بیل رومی گیره . »

بوی کثیف و تندی همه جا پیچید و بعد باد داخل ده شد و مقدار زیادی

کهنه که با خود آورده بود به کوچه ها و بام ها پاشید .

ننه خانوم گفت : «بروپایین ننه فاطمه ، بو گند می کشدت . »

ننه فاطمه گفت : «بیا پایین لب استخر ، ببینیم چه خاکی بسر

می کنیم . »

هر دو رفتند پائین . ده خلوت بود مردها وزن ها از ده رفته

بودند بیرون .

ننه فاطمه و ننه خانوم آمدند جلو خانه باباعلی که چهار دیواری

کوچکی بود بایک در بچه . و صدای ناله وزاری بابا علی از آن تو

بلند بود .

ننه خانوم گفت : بوشو می شنقی ؟ چه کار بکنیم ؟
ننه فاطمه گفت : «می ترسم اونایی که بیرون رفتند ، نتونن آبادی
را پیدا بکنن .»

ننه خانوم گفت : «اینارو می بینی ؟»
خم شد و تکه های پوسیده کهنه را که باد با خود آورده همه
جا پاشیده بود نشان داد . ننه فاطمه گفت : «مثل اینکه از یه قبرستون
رد شده و اینارو با خود آورده .»
و در حالی که از وحشت می لرزید نشست روی سنک سیاه مرده
شوری و تکیه داد به درخت بید .

ننه خانوم هم نشست و پاهایش را جمع کرد زیر چادرش تا باد
سرد کهنه ها را دورساق های لاغرش نیچد .
ننه فاطمه گفت : «فاتحه همه چی خونده شد . اول قحطی و بعدشم
این .»

نالۀ بابا علی از توی چار دیواری بلند تر شد . ننه خانوم بادست
اشاره کرد و گفت : «می بینی ؟»

ننه فاطمه گفت : «بلندشیم بریم همه را خبر بکنیم .»
ننه خانوم گفت : «توده که کسی نمونده . تازه باید مشدی
اسلام بیاد و همه را خبر بکنه !»

ننه فاطمه گفت : «من دلواپسم ، خیلی هم دلواپسم ، حسنی رفته
و برنگشته .»

ننه خانوم گفت : «پسرمنم رفته ، دلواپسی نداره . همه بر
می گردن ، بلند شو بریم خونه ، فانوس روشن کنیم و ببریم پشت بام

تا گمشده ها بتونن بیل رو ببینن . « بلند شدند که بروند . مردی از سیاهی کنار باغ اربابی پیدا شد . زنبیل بزرگی بدست داشت و قوز کرده بود و پاورچین پاورچین از حاشیه دیوار پیش می آمد .

ننه فاطمه دست ننه خانوم را گرفت و گفت : « این کیه خواهر ؟ »

ننه خانوم گفت : « من که نمی شناسمش . »

سیاهی آمد ورد شد و رفت توی کوچه اول .

ننه فاطمه گفت : « خیلی بی سر و صدا راه میره ، نکنه میره

خونه من ؟ »

ننه خانوم گفت : « بیا دنبالش بریم . »

هر دو پیرزن بلند شدند و پشت سر سیاهی رفتند توی کوچه . از پیچ کوچه گذشتند و سیاهی را دیدند که جلو در خانه مشدی جبار ایستاده سرفه می کند . در باز شد و مشدی ریحان خواهر مشدی جبار با فانوس پیدا شد . سیاهی خود را کنار کشید ، مشدی ریحان فانوس را برد بالا . نور فانوس توی کوچه افتاد و کهنه ها را که به در و دیوارها چسبیده بودند و تکان تکان می خوردند روشن کرد . ننه فاطمه و ننه خانوم خود را کنار کشیدند و توی تاریکی ایستادند .

ننه فاطمه پرسید : « اون کیه ؟ »

ننه خانوم گفت : « مشدی ریحان خواهر مشدی جبار .

همون که شوهرش مرده . »

چند قدم جلوتر رفتند و ایستادند . سیاهی دست برد توی زنبیلی که به بازویش آویزان بود . مرغ کشته ای را بیرون آورد که از پاهایش گرفته بود و جلو فانوس نگاهداشت . خواهر مشدی جبار

دست دراز کرد و مرغ را از پاهایش گرفت و رفت تو و در را بست . سیاهی دو باره راهش را گرفت و رفت به انتهای کوچه . ننه خانوم و ننه فاطمه هم پشت سرش . سیاهی به خانه ننه فاطمه که رسید ایستاد و دستش را دراز کرد و طناب کوتاهی را که به دیواز میخ کرده بودند گرفت و خود را بالا کشید .

ننه فاطمه گفت : « کجا داره میره ؟ »

ننه خانوم گفت : « صبر کن ببینم . »

سیاهی به پشت بام رسید . خم شد و زنبیل خود را از سوراخ پشت بام انداخت تو و بعد پاهایش را برد توی سوراخ و آرام آرام خود را کشید پائین . تنها سرش ماند بیرون که چند لحظه استخر را نگاه کرد و یک دفعه افتاد توی خانه

ننه فاطمه گفت : « حالا چه کار بکنیم ؟ »

ننه خانوم گفت : « بیا ، بیا بریم و فانوس بیاریم . »

هر دو برگشتند و دست یکدیگر را گرفتند و دوان دوان آمدند کنار استخر . تکه های کهنه بر شاخه های بید می لرزید . از توی سیاهی عده ای پیدا شدند که زنبیل بدست می آمدند . ننه فاطمه و ننه خانوم رفتند توی خانه ننه خانوم . مشدی صفر رفته بود بالای کرسی ، تمام تنش توی اتاق بود و تنها سرش از سوراخ سقف بیرون بود که دیده نمی شد . ننه خانوم و ننه فاطمه رفتند توی پستو دو تا فانوس برداشتند و آمدند توی اتاق . هر دو را روشن کردند . ننه خانوم از کرسی دیگر رفت بالا و یکی از فانوسها را گذاشت پشت بام . بدن مشدی صفر که بی حرکت بود تکان خورد و انگشت هایش شروع کرد به حرکت . ننه فاطمه و ننه خانوم با فانوس

دیگر آمدند بیرون . کنار استخر شلوغ بود . بیل‌ها با زنبیل‌های نیمه‌خالی وارد آبادی می‌شدند . اسلام نشسته بود روی گاری و رفته بود توی فکر .

ننه خانوم رفت کنار گاری و گفت : « مشدی اسلام ، یه نفر اومده رفته تو خونه ننه فاطمه . »

اسلام گفت : « حسنی تو ده نیس ؟ »

ننه فاطمه گفت : « نه نیستش ، رفته بیرون . »

اسلام گفت : « پس من باها تون می‌آم . »

به خانه ننه فاطمه که رسیدند ، اسلام فانوس را گرفت و در را باز کرد . اول خودش رفت تو و پشت سرش پیرزن‌ها . داخل اتاق تاریک بود . پنجره را که باز کردند ، اسلام فانوس را برد تو . یک نفر به دیوار تکیه داده بود و از توی تاریکی آن‌ها را نگاه می‌کرد .

اسلام گفت : « کی هستی ؟ »

سیاهی گفت : « منم ، مشدی اسلام . »

اسلام فانوس را برد بالا و گفت : « تو ؟ »

سیاهی آمد جلو ، زنبیلی به بازو داشت ، هر سه نفر جلو تر رفتند ،

ننه فاطمه گفت : « تویی حسنی ؟ »

حسنی دست برد توی زنبیل و مرغ کشته‌ای را بیرون آورد که از پاهایش گرفته بود . کله مرغ از پوست باریکی آویزان بود و تکان تکان می‌خورد .

اسلام گفت : « خب ، پسرت بوده . »

فانوس را داد دست ننه خانوم و با عجله رفت بیرون . ننه فاطمه

دست دراز کرد و مرغ را گرفت .

حسنى گفت : « يه دونه بيشتر گيرم نيومد . » قاه قاه خنديد .
طوري كه پيرزن ها ترسيدند و عقب عقب رفتند .

۲

مردها ، بيشترشان دست خالي بر گشته بودند . مشدى جبار
كمى سيب زمينى از « خاتون آباد » گيرش آمده بود و قبل از اينكه
پيدایش بشود ، مشدى ريحان مرغ كشته را پشت هميزم ها پنهان کرده بود .

مشدى جبار گفت : « خاتون آباد خيلى شلوغ بود . »

مشدى ريحان گفت : « توبيل كه خبرى نيس . »

مشدى جبار گفت : « آخه اونجا يه چيزهايى پيدا ميشه . »

مشدى ريحان گفت : « مشدى بابا كه رفته بود خليجان ،

دست خالي بر گشته . »

مشدى جبار گفت : « خيلى ها دست خالي اومدهن . عباس يه

دستمال كته از سيد آباد گرفته بود كه نصفشو برد براى خودش و

خواهرش و بقيه را داد به باباعلى . »

مشدى ريحان گفت : « مشدى حسن فقط يك بغل يونجه گيرش

اومده بود كه برد طويله و ريخت جلو گاوش . »

مشدى جبار گفت : « كدخدا كه هنوز برنگشته ؟ »

مشدى ريحان گفت : « حالا مى خواى چه كار بكنى ؟ »

مشدى جبار گفت : « امشب ميرم پوروس ، شايد چيزى گيرم

بياد »

مشدى ريحان گفت : « تك و تنها مى خواى برى پوروس ؟ »

مشدی جبار گفت: «آره با کی می تونم برم؟»
 مشدی ریحان گفت: «تنها که نمی تونی بری. از نصف شب باون
 ور، پوروسی ها جمع میشن ومواظب دهشون هستن.»
 مشدی جبار گفت: «هرجوری شده میرم دق دلیمو درمی آرم.
 تلافی گوسفندامو که بردهن.»

مشدی ریحان گفت: «نه، تنها نرو.»
 مشدی جبار گفت: «با هیشکی نمی تونم برم بیلی ها همهشون
 گدایی می کنن، گریه می کنن، صدقه می گیرن، اما دزدی نمیرن.
 پوروسی ها هم گشنه بمونن گدایی نمیرن و صدقه نمی گیرن، ازدزدی
 هم که دست نمی کشن.»

مشدی ریحان گفت: «می دونم، اما اگه گیرشون بیافتی؟»
 مشدی جبار گفت: «آخه، کسی نمی آد که باهم بریم.»
 مشدی ریحان گفت: «چرا، پسر ننه فاطمه میآد.»
 مشدی جبار گفت: «حسنی رومیگی؟»
 مشدی ریحان گفت: «آره، اگه باون بگی، حتماً باهات
 میآد.»

مشدی جبار گفت: «تواز کجا می دونی؟»
 مشدی ریحان گفت: «من می دونم، یه ساعت پیش که اومد تو
 ده، دیدمش. یه دونه مرغ هم باخودش می آورد؟»
 مشدی جبار گفت: «یعنی میگی رفته بود پوروس؟»
 مشدی ریحان گفت: «آره، توبشین شامت رو بخور، من میرم
 صداش می کنم.»

مشدی جبار نشست جلوهیزمها وفانوس را گذاشت بغل دستش.

مشدی ریحان نان و شله گندم برایش آورد و بعد از خانه رفت بیرون. باد هم چنان می وزید. مردها کنار استخر جمع شده بودند و نماز می خواندند. از پشت دیوار کوتاه، یک ردیف زن، کله‌هاشان را آورده بودند بالا و مردها را نگاه می کردند. توی باغ اربابی یک نفر گریه می کرد.

مشدی ریحان دم درخانه حسنی که رسید، ننه فاطمه و ننه خانوم را دید که با کاسه آب تربت بیرون می آمدند. مشدی ریحان خود را کنار کشید. ننه فاطمه و ننه خانوم آمدند توی کوچه. ننه فاطمه جاروی کوچکی را که دستش بود می زد به آب تربت و می پاشید به در و دیوارخانه ها و دعا می خواند. ننه خانوم حق حق گریه می کرد. پیر زن‌ها تا از پیچ کوچه گذشتند، مشدی ریحان از توی تاریکی آمد بیرون و در را باز کرد و رفت تو. حسنی دم پنجره، جلو فانوس نشسته بود و شله می خورد.

مشدی ریحان رفت جلو و گفت: «حسنی! حسنی!»

حسنی گفت: «چرا اومدی؟»

مشدی ریحان گفت: «پاشو بیا.»

حسنی گفت: «بیام کجا؟»

مشدی ریحان گفت: «مشد جبار اومده می خواد بره پوروس

مرغ دزدی بهش گفتم که توهم باهاش میری.»

حسنی گفت: «این وقت شب چه جوری بریم؟»

مشدی ریحان گفت: «مشد جبار می خواد بره، اگه تو هم

باهاش بری زود برمی گردین و اونوقت تومی تونی توخونه ما بخوابی.»

حسنی گفت: «مشد جبار میذاره توخونه شما بخوابم؟»

مشدی ریحان گفت: «آره، اما گه روز باشد که نمیداره.»

حسنی گفت: «خیلی خب، می‌آم.»

هر دو آمدند بیرون. حسنی لقمه آخر شامش را که دستش بود

گذاشت توی دهنش و گفت: «توبرو، من پشت سرت می‌آم.»

مشدی ریحان گفت: «اگه بخوای می‌تونیم از ده بریم بیرون

واز پشت باغ اربابی بز نیم بریم میدانچه پشت خونه مشدی صفر و بعد

بریم کوچه اول و خونه ما.»

حسنی گفت: «بریم.»

به انتهای کوچه و بیرون ده که رسیدند، هوا سرد تر شد.

روشائی چند شمع از «نبی آقا» بچشم می‌خورد.

مشدی ریحان گفت: «تو هر وقت گشنت بود می‌تونی بیایی

پیش من، من یه چیزی واسه تو و خودم نگر می‌دارم.»

حسنی گفت: «هر وقت گشنتام بود می‌آم پیش تو.»

مشدی ریحان گفت: «بیرون ده خیلی دنج وسا کته.»

حسنی گفت: «آره.»

مشدی ریحان گفت: «بشینیم رو این سنگ.»

نشستند روی سنگ بزرگی که لبه دره تاریک و تنگی افتاده

بود.

مشدی ریحان گفت: «از پوروس که برگشتین تو می‌ای خونه

ما. می‌ای؟»

و حسنی گفت: «آره می‌آم.»

مشدی ریحان گفت: «خواب مشد جبار خیلی سنگینه. هر کارش

بکنی بیدار نمیشه.»

از توی تاریکی دره، مرد گنده‌ای بیرون آمد که گوسفند لاغر و درازی را بدنبال می کشید. ماه از پارگی ابرها پیدا شد. مشدی ریحان و حسنی کدخدا را شناختند.

۳

ننه خانوم و ننه فاطمه کنار استخر که رسیدند، مردها نمازشان را تمام کرده بودند. اسلام رفته بود روی سنگ سیاه مرده شوری و نوحه می خواند. کنار بید دوتا فانوس روشن بود. اسلام که پیرزن‌ها را دید ساکت شد. مردها هم ساکت شدند.

ننه فاطمه جارو را زد به آب تربت، اول بالا سر اسلام و بعد بالا سر تک تک مردها تکان داد. ننه خانوم گفت: «می بینین چه خاک کی سرمون شده؟ قحطی و گرسنگی یک طرف و این بلای تازه هم یک طرف.»

مشدی بابا سرفه کرد و اسلام با صدای بلند گفت: «اغفر لنا یارب العالمین.»

مردها سرها را انداختند پائین و گریه کردند. ننه خانوم گفت: «حالا چه کار می‌خوایین بکنین؟» زن‌هایی که از پشت دیوار سرک کشیده بودند خود را بالاتر کشیدند.

مشدی بابا گفت: «اونایی که تن صحیح و سالم دارن باید دست بالا بزنن و فکر اونای دیگه‌ام باشن.»

عباس گفت: «مشدی بابا راس می‌گه، اما هر کی هرچی گیرش

میآد ، میذاره دهن خودش . »

پسر مشدی صفر گفت : «عباس می خواد بگه که امروز یه مشت

پلو داده به باباعلی ، جماعت ! همه بدونین !»

مشدی حسن گفت : «ازاینجا گذشته ، فردا چه کار بکنیم ؟ »

اسلام گفت : «چند نفر و جمع کنیم بفروستیم خاتون آباد که سیب

زمینی و گندم بگیرن . »

پسر مشدی صفر گفت : «سیدآبادی ها و حسن آبادی ها ریختهان

خاتون آباد وهرچی دارن و ندارن جمع کرده بردهان . »

اسلام گفت : «ماهم میریم شایدم که چیزی گیرمون بیاد . »

مشدی حسن گفت : «باید فکر گاو و گوسفندامون هم باشیم .»

مشدی جبار گفت : «صبر کن اول شکم آدم ها را سیر بکنیم

و بعد . »

عباس گفت : «خب ، باچی می خوایین برین خاتون آباد ؟ »

اسلام گفت : «با گاری ، گاری من کی باید به درد بخوره ؟ »

مشدی جبار گفت : «کیا می خوان برن ؟ »

اسلام گفت : «من صبح زود راه می افتم . هر کی دلش خواست

بامن میآد . »

پسر مشدی صفر گفت : «من باهات میآم . »

عبدالله که تازه رسیده بود گفت : «منم میآم . »

اسلام گفت : «سه نفر بیشتر که نمی تونیم بریم . »

مشدی بابا گفت : «آره ، سه نفر بسه ، فردا پول جمع می کنیم

و کیسه هم بهتون میدیم و فردا صبح درامان خداراه می افتمین . »

مشدی حسن گفت : «مشد اسلام ، من بهت پول میدم اگه پیدا

کردی يك كيسه هم گاه واسه گاو من بخر . »

پسر مشدی صفر گفت : « من اگه برم نمیدارم اسلام برای تو گاه بگیره . »

اسلام به مشدی حسن اشاره کرد و مشدی حسن چیزی نگفت .
عبدالله گفت : « کی راه می‌افتیم ؟ »

اسلام گفت : « صبح آفتاب نزده . »

پسر مشدی صفر گفت : « اگه من دیر کردم یه نفرو بفرست که از خواب بیدارم بکنه . »

اسلام گفت : « خپله خب . »

صحبت که تمام شد همه ساکت و منتظر ماندند . ننه خانوم جلو تر رفت و گفت : « کار درس شد . سه نفر جوون میرن که سیب زمینی و آذوقه گیر بیارن . بقیه چه کار می‌کنن ؟ بازم میرین گدایی ؟ »
مشدی بابا گفت : « چاره چیه ننه خانوم ؟ هرطوری شده باید شکمارو سیر بکنیم . »

ننه خانوم گفت : « نه ، فردا هیشکی ازده نمیره بیرون . فردا عزاداری می‌کنیم . دخیل می‌بندیم ، گریه می‌کنیم ، نوحه می‌خونیم . شاید حضرت دلش رحم بیاد و مارو ببخشه و بلارو از بیل دور بکنه . »
ننه فاطمه درخت بید را نشان داد که تکه‌های کهنه از شاخه‌هایش آویزان بود و با صدای گرفته گفت : « می‌بینین ؟ »

و شروع کرد به گریه ، جارو را زدبه آب تربت و بالا سر مردها تکان داد .

اسلام با صدای بلند گفت : « اغفر لنا یا رب العالمین . »
مردها سرها را انداختند پائین و زن‌هایی که بالای دیواد ردیف

شده بودند دو باره پشت دیوار قایم شدند و صدای گریه هاشان بلند شد .

ننه خانوم گفت : «تا عزا داری نشه، آقاها ما را نمی بخشن .»
 ننه فاطمه گفت : «من وننه خانوم میریم و همه ده را آب تربت می پاچیم و بعد علم ها را از علم خانه می آریم بیرون .»
 پیرزن ها از کنار مردها رفتند طرف کوچه اول . صدای ناله پاپاخ از توی باغ اربابی بلند شد که می ناید . پیرزن ها توی کوچه پیچیدند و دست بزرگ بابا علی را دیدند که از در بچه چهار دیواری آمده وسط کوچه و چیزی توی خاکها می جوید .
 ننه خانوم گفت : «خدایا ، خودت رحم کن .»
 ننه فاطمه گفت : «اغفر لنا یارب العالمین .»
 از انتهای کوچه، کدخدا پیدا شد که گوسفند لاغر و درازی را بدنبال می کشید .

۴

مشدی ریحان و حسنی روی تخته سنگ کنار دره نشسته بودند که دو پیرزن با کاسه آب تربت و جارو پیدا شدند . ننه خانوم دعا می خواند و ننه فاطمه آب تربت دور ده می پاشید .

مشدی ریحان گفت : «پیداشون شد ، پاشو بریم .»

حسنی گفت : «کیا ؟»

مشدی ریحان گفت : «پیرزنها اومدن . پاشو بریم .»

هر دو بلند شدند . مشدی ریحان دست حسنی را گرفت و او را

کشید توی دره .

حسنى گفت : « کجا ؟ اون ته خيلى تاريخه . »
 مشدى ريحان گفت : « بيا بذار در بيشن او نوقت بر مى گرديم خونه . »
 حسنى و مشدى ريحان توى تاريخى دره مى رفتند كه ماه از پارگى
 ابرها پيدا شد . پيرزن ها دوسياهى راديدند كه توى دره مى رفتند .

ننه خانوم گفت : « ديديشون ؟ »

ننه فاطمه گفت : « آره ، ديدمشان . »

ننه خانوم گفت : « كيا بودن ؟ »

ننه فاطمه گفت : « خدا مى دونه . »

ننه خانوم گفت : « بيا برىم ، آب تربت همراهونه ، طورى

نميشه . »

ننه فاطمه گفت : « من كه توى دره نميرم . »

ننه خانوم گفت : « من هم نميرم . از اون بالا نگاه مى كنيم و

آب تربت توى دره مى ريزيم . »

پيرزن ها پاورچين پاورچين آمدند کنار سنگ و كمين كردند ،

بعد هر دو خم شدند توى دره حسنى و مشدى ريحان ته دره کنار هم

نشسته بودند . مشدى ريحان دستش را گذاشته بود روى زانوى حسنى .

هر دو بالا را نگاه مى كردند كه دو تا كه از ليه دره پيدا شد .

حسنى گفت : « نيان پايين ؟ »

مشدى ريحان گفت : « نمى تونن . »

حسنى گفت : « اكه او مدن ؟ »

مشدى ريحان گفت : « از اين ورمى زنىم درميرىم . »

حسنى گفت : « پاشو برىم . »

مشدی ریحان گفت : « صبر کن رد بشن . »
 ننه خانوم از بالای دره داد زد : « کی هستین ؟ »
 حسنی و مشدی ریحان جواب ندادند .
 ننه فاطمه گفت : « جواب نمیدن . »
 ننه خانوم گفت : « انسی ؟ جنی ؟ هر کی هستی حرف بزن ! »
 حسنی و مشدی ریحان باز هم جواب ندادند .
 ننه فاطمه جارو را زد به آب تربت و توی دره تکان داد .
 حسنی گفت : « این مادرمه . »
 مشدی ریحان گفت : « اون یکی هم زن مشدی صفره »
 ساکت شدند . ننه فاطمه حاشیه دره راه می رفت و آب تربت
 می پاشید .
 ننه خانوم دوباره خم شد توی دره و با صدای بلند داد زد : « هر
 کی هستی ، انسی ، جنی ، هر کی هستی ، قسمت می دهم که از این جابرو ،
 از بیل برو . »
 جواب که ندادند پیرزن ها برگشتند . ننه فاطمه گفت : « تند
 بریم ، خیلی کار داریم ننه خانوم . »
 و ننه خانوم پیش خود گفت : « خوب شد که مشدی جعفر با اسلام
 میره خاتون آباد . مشدی صفر هم که الان خوابه . راسی نکنه مشدی
 ریحان پسر منم بکشه رو خودش ؟ »
 توی کوچه که می بیچیدند برگشتند و نگاه کردند . دو تا
 سیاهی از تاریکی دره آمدند بیرون و دوباره نشستند روی تخته سنگ .

۵

مشدی ریحان و حسنی که وارد خانه شدند، مشدی جبار خود را توی لحاف پیچیده جلو هیزم‌ها به خواب رفته بود. مشدی ریحان رفت جلو و مشدی جبار را تکان داد.

مشدی جبار همان‌طور که تو خواب بود گفت: «چیہ؟»

مشدی ریحان گفت: «پاشو، پسر ننه فاطمه اومده.»

مشدی جبار گفت: «چه کار بکنم؟»

مشدی ریحان گفت: «نمی‌خواهین برین پوروس؟»

مشدی جبار بیدار شد و گفت: «کوش؟»

حسنی که دم در ایستاده بود گفت: «من این جام مشد جبار.»

مشدی جبار گفت: «من میرم پوروس، توهم می‌آی؟»

حسنی گفت: «بریم پوروس که چه کار بکنیم؟»

مشدی جبار گفت: «پوروس میرن که چه کار بکنن؟ میریم

دزدی!»

حسنی گفت: «یعنی میگی بریم دزدی؟»

مشدی جبار گفت: «آره، یادته که سه تا گوسفند منو دزدیدن؟»

حسنی گفت: «یادمه.»

مشدی جبار گفت: «خب ما میریم تلافیشو در بیاریم.»

حسنی گفت: «طناب لازمه. میدونی که؟»

مشدی جبار بلند شد، دو طناب آورد و یکی را داد به حسنی و

یکی را هم خودش برداشت.

حسنى گفت : « برىم . »

مشدى جبار گفت : « طناب رو ببند دور كمرت . »

حسنى گفت : « من همين جورى مى برم . »

مشدى جبار به مشدى ريحان گفت : « صبح نشده بر مى گرديم . »

مشدى ريحان گفت : « زود تر بر گردين . »

حسنى و مشدى جبار آمدند بيرون . از كوچه رد شدند و رسيدند

كنار استخر . مردها رفته بودند . تنها چند نفر كنار استخر دور هم جمع

بودند و گپ مى زدند . ماه از پارگى ابرها توى استخر مى تايد . ماهى

ها آمده بودند و كف مى خوردند .

حسنى و مشدى جبار کنار باغ اربابى كه رسيدند پسر مشدى

صفر با چند تا كيسه پيدا شد .

مشدى جبار و حسنى ساكت از كنارش رد شدند .

پسر مشدى صفر گفت : « اقر بخير ، اين وقت شب كجا؟ »

مشدى جبار گفت : « كارداريم . »

پسر مشدى صفر خنديد و گفت : « مى دونم چه كار دارين . »

مشدى جبار گفت : « خب ؟ ميدونى كه بدون . »

پسر مشدى صفر گفت : « مى خواهم بگم كه ميرين دزدى . »

مشدى جبار گفت : « خب ، تونمياي ؟ »

پسر مشدى صفر گفت : « هيچوقت ! »

مشدى جبار گفت : « بهتره كه ديگه خفه خون بگيرى . »

پسر مشدى صفر ترسيد و خنديد .

مشدى جبار گفت : « برو جاربزن ، برو به همه بگو كه جبار و

حسنى رفتند دزدى . »

پسر مشدی صفر دور که شد داد زد : « نترسین ، به هیشکسی نمیگم . »

حسنی و مشدی جبار از توی ده آمدند بیرون . مشدی جبار هم طناب را از کمرش باز کرد و انداخت به پشت . حسنی هم طناب را انداخت به پشت . از توی بیراعه راه افتادند .

مشدی جبار گفت : « اگه پسر مشدی صفر یه دفعه دیگه ام این جووری حرف بزنه ، دندوناشو می شکم . »
 حسنی گفت : « کاری باهاش نداشته باش . اون همیشه دری وری میگه . »

مشدی جبار گفت : « ما که نمیریم دزدی ، میریم تلافی گوسفندامو در بیاریم . »

حسنی گفت : « اگه گوسفند هم گیرم-ون نیومد . مرغ می دزدیم . »

مشدی جبار گفت : « حتماً این کارو می کنیم . »
 از تپه اول که پائین آمدند ، سه نفر پوروسی با گوسفندی که از سید آ باد دزدیده بودند می رفتند طرف آ بادیشان .

مشدی جبار گفت : « خدا قوت . »
 یکی از پوروسی ها گفت : « راهتو بگیر و برو . »

ننه خانوم و ننه فاطمه درسنگی علم خانه را هل دادند . ننه خانوم فانوس را بردتو ، دالان کوتاه و تاریک را نگاه کرد . پشت سرش

ننه فاطمه در حالی که کاسه آب تربت و جارو را به سینه می فشرد وارد شد. آرام آرام جلو می رفتند. فانوس دیوارهای دالان را روشن می کرد که رف های جور و اجوری آنجا بود باتکه پاره های قران . به انتهای دالان که رسیدند در کوچك و کوتاهی پیدا شد که همه جایش را نظر قربانی میخ کرده بودند . ننه خانوم شروع کرد به دعا و ننه فاطمه جارو را زد به آب و پاشید روی در . ننه خانوم چفت در را باز کرد . دخمه تاریکی پیدا شد . هر دو پیرزن چند ثانیه ایستادند و تاریکی را تماشا کردند . اول ننه خانوم و پشت سرش ننه فاطمه وارد شدند . بوی پوسیدگی و نموری دخمه را پر کرده بود .

ننه فاطمه گفت : « ننه خانوم چند تا علم می بریم بیرون . »

ننه خانوم گفت : « دورتا دور استخر و علم می زنیم . »

ننه فاطمه گفت : « دو تفری می تونیم ببریم بیرون ؟ »

ننه خانوم گفت : « البته که می تونیم . »

ننه فاطمه کاسه و جارو را گذاشت زمین . ننه خانوم فانوس را برد جلو . دورتا دور اتاق را علم چیده بودند . ننه فاطمه دست هایش را گذاشت روی سینه اش و ننه خانوم از جلو صف علم ها که می گذشت دعا می خواند و فوت می کرد .

ننه فاطمه گفت : « اینارو که همیشه دست زد ، همه شون پوسیده ن

می ریزن . »

ننه خانوم گفت : « کاری با اینا ندارم . »

از وسط دوپشته علم رد شدند و رسیدند به ضریح کوچکی که کنار دیوار افتاده بود . هر دو کنار ضریح خالی نشستند . ننه خانوم ، گوشه روبرویش را پاره کرد و در حالی که به ضریح می بست گفت : « یا فاطمه

زهره دخیلم ، اینو می بندم که بلا را از جان بیل دور کنی . «
 ننه فاطمه زیر لب تکرار کرد : «یا فاطمه زهره دخیلم . «
 گوشه چادرش را پاره کرد و بست به ضریح ، هر دو بلند شدند .
 ننه فاطمه گفت : «علم ها را می بریم ؟ «
 ننه خانوم گفت : «همین حالا می بریم . «
 ننه فاطمه گفت : « کدوم ها رو می بریم ؟ «
 ننه خانوم گفت : «اون که پشت شمایلن . «
 بعد فانوس را گذاشت زمین . دو نفری رفتند بطرف شمایل بزرگی
 که به علم تکیه داده بودند ، رفتند .
 ننه فاطمه پرده شمایل را بوسید و گفت : « یا حضرت دخیلم . «
 و ننه فاطمه گفت : «یا حضرت دخیلم بیل رو نجات بده . «
 پرده را که کنار زدند ، حضرت پیدا شد که بادو تاشمشیرش سر
 پایستاده بود . ننه فاطمه و ننه خانوم شمایل را بلند کردند و بردند
 جلو ضریح گذاشتند . نور فانوس علم های تازه را روشن کرد .
 پیرزن ها بطرف علم ها رفتند .
 ننه فاطمه گفت : «دخیلم یا امام زمان . «
 ننه خانوم گفت : « اغفر لنا یا رب العالمین . «

۷

مشدی ریحان وسط مطبخ نشسته بود و مرغ را گذاشته بود توی
 آب داغ و پرمی کند ، روی همزمها فابوس روشنی گذاشته بودند .
 پایاخ آمده بود و نشسته بود آن ور دریچه باز و بالب و لوجه آویزان

به دست مشدی ریحان چشم دوخته بود . مشدی ریحان سر حال بود و از شلوغی بیرون لذت می برد . شکم مرغ را که پاره کرد ، گردن پاپاخ دراز شد توی مطبخ .

مشدی ریحان دست برد توی شکم وروده ها را کند و در آورد ، نگاه کرد . بلند شد همه را از بالا سر پاپاخ انداخت بیرون و پاپاخ پرید پائین . مشدی ریحان مرغ را تکه تکه کرد و همه را ریخت توی بادیه مسی و آویزان کرد توی تنور . شامش را که خورد برای مشدی جبار ، جلو هیزم ها و برای حسنی پشت هیزم ها جا پهن کرد . بعد آمد ایستاد زیر سوراخ پشت بام و آسمان را نگاه کرد که ماه از پارگی ابرها بیرون آمده بود . بعد لحاف خودش را برداشت و رفت پشت در که آنجا بخوابد و هر وقت که حسنی و مشدی جبار آمدند ، بلند شود . فانوس را هم آورد و گذاشت پشت در ، با سر مه دان و آینه نشست جلو فانوس و به چشم هایش سر مه کشید .



حسنی و مشدی جبار به پوروس رسیدند .

حسنی گفت : « اگه گیر بیافتیم چه کارمون می کنن ؟ »

مشدی جبار گفت : « گیر نمی افتیم . »

حسنی گفت : « مگه نمیریم توی ده ؟ »

مشدی جبار گفت : « نه ، توی ده نمیریم ، این گوشه و کنار

منتظر می شینیم و وقتی که پوروسی ها ازدزدی برمی گردن ، جلو شان

می ایستیم و از چنگشون درمی آریم . »

حسنى گفت : «مى تونيم ؟ »
 مشدى جبار گفت : «البته كه مى تونيم . »
 هر دو رفتند نشستند زير يكي از درخت ها . خانه هاى پوروس
 خاموش بود و صدای جنبنده اى نمى آمد .
 حسنى گفت : «همه خوابيده ن . »
 مشدى جبار گفت : «اينا خود شو نو بخواب مى زنن . »
 حسنى گفت : «تو چيزى مى بينى ؟ »
 مشدى جبار گفت : «اون گوشه رو نگاه كن . »
 هر دو نگاه كردند ، آتش چپقى از وسط تاريكى درخت ها پيدا
 بود .

حسنى گفت : «مواظبن ؟ »
 مشدى جبار گفت : « باشن ، حرف نزن ، بشين بينيم چى
 پيش ميا د . »
 حسنى گفت : «خب ، من ديگه حرف نمى زنم . »
 هر دو ساكت نشستند . با سردى مى وزيد . از دور صدای زنگوله
 شنيده مى شد .
 مشدى جبار و حسنى نگاه كردند . گارى كوچكى از خاتون آباد
 به طرف سيدآباد مى رفت .
 حسنى گفت : « گارى رو مى بينى ؟ »
 مشدى جبار گفت : « آره . »
 حسنى گفت : « صاحب نداره ؟ »
 مشدى جبار گفت : « باشه ، شب از اين چيزا زياد ديده ميشه .
 اما شترديدى نديدى . »

حسنی گفت : «می ترسم .»
 مشدی جبار گفت : «حرف نزن .»
 گاری دور شد و صدای زنگوله برید . آتش چپق ، دیگر از توی
 تاریکی پیدا نبود .

حسنی گفت : «مشدی جبار !»
 مشدی جبار گفت : «بازم چته ؟»
 حسنی گفت : «شاید امشب دزدی نرفته باشن .»
 مشدی جبار گفت : «چه میدونم ؟»
 حسنی گفت : «برگردیم به بیل .»
 مشدی جبار گفت : «برای چی او میدیم ؟»
 حسنی گفت : «پس بلند شو بریم توی ده .»
 از زیر درخت آمدند بیرون ، طناب ها را بستند به کمر و از
 بیراهه زدند توی ده .

خانه ها بغل هم فشرده و ساکت بود . از جلو پنجره ها که
 می گذشتند ، صدای نفس نفس آدم هایی را که راحت خوابیده بودند
 می شنیدند .

مشدی جبار گفت : «حالا چه کار بکنیم ؟»
 حسنی گفت : «بگردیم و چاه پیدا بکنیم .»
 مشدی جبار گفت : «چاه ؟»
 حسنی گفت : «آره ، پوروسی ها دزدی هاشانو تو چاه قایم
 می کنن .»

مشدی جبار گفت : «پس بگردیم چاه پیدا بکنیم .»
 حسنی گفت : «چند تا چاه می خواهی ؟»

مشدی جبار گفت : «هر چه بیشتر بهتر .»

حسنی گفت : «خب، دست منو بگیر بریم توی تاریکی .»

مشدی جبار که چشمش خوب نمی دید دست حسنی را گرفت. حسنی او را می کشید و جلومی برد.

حسنی که ایستاد، مشدی جبار هم ایستاد.

مشدی جبار گفت : «چی شد؟»

حسنی گفت : «رسیدیم .»

مشدی جبار گفت : «من که چیزی نمی بینم .»

حسنی گفت : «بشین زمین .»

مشدی جبار توی تاریکی نشست و حسنی هم نشست . هر دو چند

ثانیه ساکت ماندند .

حسنی گفت : «دستت رو دراز کن .»

مشدی جبار دستش را دراز کرد. حفره بزرگ و گودی زیر دستش

بود که با سردی از آن بالا می آمد .

مشدی جبار گفت : «چاه همین جاس؟»

حسنی گفت : «آره .»

مشدی جبار گفت : «آره ، دارم می بینم. چاه بزرگی هم هس .»

حسنی گفت : «از این بزرگتر هاش هم هس .»

مشدی جبار گفت : «حتماً خیلی اومدی این طرف ها .»

حسنی خندید و جواب نداد . هر دو خم شدند و توی چاه را نگاه

کردند .

حسنی گفت : «چیه؟ بوی چی می آد؟»

مشدی جبار گفت : «بوی گوسفند می آد. بوی گوسفندام ، بوی

گوسفندای خودم . «

حسنى گفت: « آره، بوى گوسفند میآدو بوى یه چیز دیگه میآد.»

مشدى جبار گفت: «خب، حالا چه کار بکنیم؟»

حسنى گفت: «باید یه نفر مون بریم توچاه.»

مشدى جبار گفت: «خیله خب، توطنا بو محکم نگه میداری و

من میرم پایین.»

حسنى گفت: «من از تاریکی می ترسم. توطنا بو نگه دار من برم

پایین.»

مشدى جبار گفت: «مگه توى چاه تاریک نیس؟»

حسنى گفت: «آخه اون جا پوروسی پیدا نمیشه.»

مشدى جبار گفت: «خیله خب.»

طناب را از کمرش بساز کرد و بست به کمر حسنى. حسنى

همانطور که نشسته بود، پاهایش را آویزان کرد توى چاه وانگشتانش

را تکیه داد به دیواره چاه و خزید توى تاریکی. مشدى جبار طناب

را آرام آرام رها کرد و حسنى آرام آرام توى تاریکی فرورفت. مشدى

جبار دوروبرش را نگاه کرد. همه جا روشن بود و تنها او توى تاریکی

غلیظ نشسته بود و انتهای طناب را به دست داشت. طناب رفته رفته سنگین

تر می شد.

مشدى جبار با خود گفت: «حسنى داره گوسفندارو می بندد به

طناب.»

خم شد و دو باره بو کشید. بوى گوسفند و بوى بیل از توى

چاه بلند بود.

خم شد توى چاه و آهسته گفت: «حسنى! حسنى!»

حسنى از توى تاريخى طناب را تكان داد. مشدى جبار طناب را كشيده بالا . حسنى كه بالا آمد دو تا مرغ كشته هم با خود آورد .

مشدى جبار گفت . « گوسفندا كوش ؟ »

حسنى گفت : « گوسفند تو چاه نبود . »

مشدى جبار گفت : « مرغ همين دو تا بود ؟ »

حسنى گفت : « آره ، همين دو تا . »

مشدى جبار گفت : « خراب نباشن ؟ »

حسنى گلوى بريده مرغ ها را بو كشيد و گفت : « مال امروزه . »

مشدى جبار گفت : « بريم سر چاه ديگه . »

حسنى به ماه كه از پارگى ابرها بيرون آمده بود نگاه كرد و

گفت : « حالا بايد برگرديم بيل . »

مشدى جبار گفت : « چرا ؟ »

حسنى گفت : « چيزى به نصف شب نمونده . تا ما برسيم هوا روشن

ميشه . »

مشدى جبار گفت : « گوسفندا رو كى مى بريم ؟ »

حسنى گفت : « يه شب ديگه ، هر وقت كه اومديم . »

طناب ها را به كمر بستند . مرغ هاى كشته را گذاشتند توى

زنبيل . حسنى زنبيل را برداشت و وقتى خواستند از سر چاه دور شوند ،

صدای ناله گوسفندى از ته چاه شنيده شد .

ننه فاطمه و ننه خانوم ، علم ها را از تاریکی نجات می دادند .
 پیرزن های بیل لباس سیاه پوشیده جمع شده بودند جلو در سنگی
 علم خانه . مشدی زینال با چوب های زیر بغلی اش نشسته بود روی تل
 خاک و با صدای بلند قران می خواند . ننه خانوم فانوس را گذاشته
 بود توی علم خانه و باننه فاطمه دو نفری علم ها را بدوش می گرفتند و
 از راهرو تاریک رد می شدند و می رسیدند جلو در . اول پنجه علم و بعد
 خود علم را می آوردند بیرون . پیرزن های بیل هجوم می آوردند و
 علم ها را می گرفتند . مشدی زینال با صدای بلند می گفت : « صلوات
 بر حبیب خدا . »

زن ها صلوات می فرستادند و علم ها را بلند می کردند . مشدی
 صفر که سرش را از سوراخ پشت بام آورده بود بیرون ، استخر را تماشا
 می کرد و هر وقت که ماه از پارگی ابرها پیدا می شد ، علم ها را .
 مشدی صفر جنگل علم را تماشا می کرد .

اسلام و عبدالله و پسر مشدی صفر کنار استخر با گاری ورمیرفتند .
 اسلام گفت : « چرخ ها عیبی نداره ، می تونیم تاخاتون آباد
 بریم . »

عبدالله گفت : « وسط راه نمونیم؟ »

اسلام گفت : « من با این چارچرخه ، خاتون آباد و هه زهوان و

جامیشان و حسن آباد را زیر پا گذاشته‌ام طوری نشده . «

عبدالله گفت : « انشاءالله که این دفعه‌م طوری نمیشه . »

اسلام گفت : « اسب باید سالم باشه والا گاری هر جوری شده راه

میره . »

عبدالله گفت : « کدخدای همیشه اینو میگه . »

اسلام به کیسه‌ها نگاه کرد و گفت : « این همه کیسه رامی خواهیم

چه کار ؟ »

پسر مشدی صفر گفت : « هر خونه یه تومن پول داده و دو تا

کیسه . »

اسلام گفت : « مگه تو خاتون آباد این همه سیب زمینی پیدا

میشه ؟ »

پسر مشدی صفر گفت : « عملاً مفتی گیر آوردن . »

اسلام گفت : « مثل اینکه دلخوری . اگه نخواستی می‌تونسی

نیای . »

پسر مشدی صفر خندید و روی گونی‌ها دراز شد و گفت : « اگه

دلم خواست که می‌آم و اگه نخواست که نمی‌آم . »

اسلام رفت زیر گاری . طناب‌ها را نگاه کرد و آمد بیرون و به

عبدالله گفت : « اگه کدخدا بیاد راه می‌افتیم . »

پسر مشدی صفر که به ماه و پاری ابرها نگاه می‌کرد گفت :

« مشدی اسلام ، میدونی که مشدی جبار و پسر ننه فاطمه رفتند پوروس

دزدی ؟ »

اسلام گفت : « بما چه ؟ »

پسر مشدی صفر گفت : « خودم دیدم . »

اسلام که با مال بندها ورمی رفت گفت : «بی خود دیدی .»
 پسر مشدی صفر چیزی نگفت . اسلام و عبدالله هم چیزی
 نگفتند . باد تند تر شده بود . صدای گاو مشدی حسن از دور
 می آمد و صدای سگ غریبه ای که زوزه کشان به بیل نزدیک می شد .

۱۱

مشدی جبار و حسنی که وارد بیل شدند ، شب از نصفه گذشته
 بود . اطراف استخر را علم زده بودند و کسی بیرون نبود . دوتا بچه زیر
 علمی نشسته بودند و شله گندم می خوردند .

حسنی و مشدی جبار که توی کوچه پیچیدند ، صدای خر و پف
 آنهایی را که توی خواب بودند شنیدند . پشت یکی از بامها ننه فاطمه
 و ننه خانوم ایستاده بودند و هر کدام علم بسیار بزرگی بدست داشتند .

مشدی جبار گفت : «دارم از زور خستگی می افتم .»

حسنی گفت : «کم مونده آفتاب بز نه .»

مشدی جبار دهن دره کرد و گفت : «چار فرسخ راه رفتیم و بادو

تا مرغ بر گشتیم .»

حسنی گفت : «می تونیم اشکنه و شله گندم بخوریم .»

به خانه مشدی جبار رسیدند در راهل دادند . مشدی ریحان که

پشت در خوابیده بود صدای در را شنید و بلند شد و خود را کنار کشید .

اول مشدی جبار و بعد حسنی با زنبیل وارد شدند . بسوی اشکنه مرغ

مطبخ را پر کرده بود .

مشدی جبار گفت : «دارم از خستگی می افتم .»

مشدی ریحان گفت : « بیا بگیر بخواب . »

مشدی جبار جلو و رفت، لحاف و متکایش را جلو و هیزم ها دید که پهن شده . کلاهش را برداشت و دراز کشید. مطبخ گرم بود. صدای اشکنه که توی تنور می جوشید بلند بود . چشمانش را بهم زد . پایاخ باصورت پشم آلود ، آنور دریچه نشسته بود و تاریکی مطبخ را نگاه می کرد .

مشدی جبار خواب آلود گفت : « حسنی ، مرغ چاق رو خودت

نبری ها . »

حسنی گفت : « من نمی خوام . هر دو را میدم به تو . »

مشدی جبار گفت : « بده به مشدی ریحان ، اگه خواستی فردا

بیا واشکنه شو بخور . »

حسنی زنبیل را داد به مشدی ریحان و زنبیل را گذاشت روی

هیزم ها .

حسنی به مشدی ریحان گفت : « من میرم خونه مون . »

مشدی ریحان گفت : « برات جادرس کردم . اونور هیزم ها . »

حسنی گفت : « اگه مشدی جبار بدونه اوقاتش تلخ میشه . »

مشدی ریحان گفت : « خوابش سنگینه ، تا صلات ظهر بیدار

نمیشه . »

خر ناسه مشدی جبار بلند شد و بدنبال ، صدای گریه و نوحه عده ای

از بیرون .

حسنی گفت : « بخوابم این جا ؟ »

مشدی ریحان گفت : « برات اشکنه درست کردم و میآرم که

بخوری . »

هر دو رفتند آنو، هیزم‌ها که محوطه کوچکی بود با در بچه‌های که به کوچه باز می‌شد. از آن جا آسمان و بام‌های بلند بیل دیده می‌شد. حسنی نشست روی لجاج و به ماه که از پارگی ابرها بیرون آمده بود نگاه کرد و گفت: «تکون نمی‌خوره، هرچی نگاهش می‌کنم تکون نمی‌خوره.»

صدای بادیه و قاشق شنیده شد. بوی اشکنه تمام مطبخ را پر کرد. حسنی با خود گفت: «گشمنه، خیلی گشمنه.»
صدای قدم‌ها و گریه‌ها از بیرون شنیده شد. حسنی به کوچه نگاه کرد. از پشت در بچه‌علم می‌بردند. پنجه‌های بزرگ و مسی با انگشتان باز به آسمان اشاره می‌کردند. صدای مادرش را شنید که بلند بلند می‌گفت: «قسمت می‌دهم یا حضرت، یا علی، یا محمد، بیل رو نجات بده.»

مشدی ریحان با بادیه پر آمد و نشست کنار او. حسنی بادیه را نگاه کرد. آن چه که توی بادیه بود دیده نمی‌شد.
حسنی گفت: «خیلی داغه؟»
مشدی ریحان گفت: «نه.»

ودست حسنی را گرفت و انگشتش را برد توی اشکنه که ولرم بود.

حسنی بادیه را برداشت و گفت: «نمی‌خوری؟»
مشدی ریحان گفت: «تو بخور، منم می‌خورم.»
حسنی بادیه را سر کشید. اشکنه شور و چرب بود. بوی گندم و بوی چاه می‌داد.

مشدی ریحان گفت: «خوشت اومد؟»

حسنى با سر اشاره كرد و باديه را داد به مشدى ريحان . مشدى ريحان باديه را گرفت ويك دو جرعه خورد و دوباره باديه را داد به حسنى . حسنى اشكنه را تمام كرد و باديه را گذاشت زمين .

مشدى ريحان گفت : « شله مى خورى ؟ »

حسنى گفت : « نه ديگه ، هيچ چى نمى خورم . »

مشدى ريحان بلند شد و باديه را برداشت و گفت : « حالا دراز

بكش . »

دستش را گذاشت روى سينه حسنى و او را خواباند . لحاف نرم بود و هيضم ها بوى نان برشته مى دادند . حسنى دراز شد . مشدى ريحان باديه را برداشت و رفت آن طرف هيضم ها . حسنى غلت زد و هيضم ها را نگاه كرد و صدها چشم ريزرا كه مثل ستاره ازلاى هيضم ها او را نگاه مى كردند . حسنى باخود گفت : « من كه خوب سيرشدم . شام اگه موش نبودين ، مشدى ريحان براتون اشكنه مى داد . » و خنديد و دوباره غلت زد و رو كرد به دربيچه . علمى آن پشت ايستاده بود و پنجه بزرگش بادوانگشت دراز با آسمان اشاره مى كرد .

حسنى گفت : « يا حضرت ، يا محمد ، يا على . »

پنجه دور شد . حسنى خود را جا بجا كرد و نفس كشيد و چشم هائيش را بست . مشدى ريحان روى پنجه پا نزديك شد و رفت زير لحاف حسنى . مشدى جبار توى خواب گريه هائيش را شروع کرده بود .

جامیشان، میشو، ردیف گاریها به طرف خاتون آباد راه افتاده بودند . از نصفه‌های شب ، هر گوشهٔ بیابان را که نگاه می‌کردی ، اسب‌های خسته را می‌دیدى که يك گاری وسه مرد گرسنه را لاله زنان بطرف خاتون آباد می‌برد .

خاتون آباد بیدار بود . مشدی عنایت کدخدا ، تمام خانه‌ها را می‌گشت و سر می‌کشید . خاتون آبادیها باعجله ، سیب زمینی ها را می‌ریختند توی کیسه‌ها و کیسه‌ها را ول می‌کردند توی چاه‌ها . صدای چرخ‌هایی که تند تند می‌چرخیدند ، صدای نفس نفس گرسنه‌هایی که به خاتون آباد نزدیک می‌شدند و صدای زنگوله‌هایی که تهدید کنان دور آبادی چرخ می‌زدند ...

۱۳

مشدی جبار خواب می‌دید که در پوروس توی چاه بزرگی پائین می‌رود . طنابی به کمرش بسته بودند. اما کسی بالای چاه نبود که طناب را بگیرد . طناب از پارگی ابرها آمده بود . اوازماه آویزان بود .

ته چاه که رسید، بوی بیل را شنید . بوی گوسفندهایش را که سه سال پیش پوروسی‌ها از بیل برده بودند . چشم‌هایش که به تاریکی عادت کرد . جلوتر رفت . اما سه نفر پوروسی باقمه‌های لخت جلوش را گرفتند . پشت سر آنها ردیف گوسفند ها و مرغ ها منتظر ایستاده بودند .

پوروسی اول گفت : « کجا ؟ »

پوروسی دوم قمه‌اش را تکان داد و گفت : « کجا ؟ »

پوروسی سوم گفت : « سرتومی بریم ، سرتو . »

مشدی جبار با صدای گرفتدای گفت : « من ، من ، گوسفندامو

می‌خوام . »

پوروسی‌ها سه‌طرفش را گرفتند و گفتند : « مرغارو می‌خواییم .

مرغارو . »

مشدی جبار گفت : « گوسفندامو ، گوسفندامو . »

پوروسی‌ها حمله کردند و قمه‌ها را بردند بالا و گفتند : « سرتو

می‌بریم ، سرتو . »

مشدی جبار با وحشت فریاد زد : « بکش بالا ، بکش بالا ! »

از خواب پرید ، عرق سردی به تنش نشسته بود . از کوچۀ عقبی

دستۀ عزاداران می‌گذشت .

مشدی جبار صدای اسلام‌را شنید که بلند بلند گریه می‌کرد و

می‌خواند :

سرحسین تشنه لب بخاک کربلا بین

وبیلی‌ها خفه و آرام تکرار می‌کردند :

تن حسین تشنه لب بخاک کربلا بین

مشدی جبار نیم خیز شد و به در بچۀ خالی نگاه کرد . بعد آمد

کنار هیزم‌ها . در بچۀ کوچۀ را نگاه کرد . پنجه‌های مسی با انگشت‌های

ازهم بازیکی بعد از دیگری رد می‌شدند . مشدی جبار جلو تر آمد

پنجه مسی بزرگی بادوانگشت بلند آمد و ایستاد جلو در بچه . صدای

ننه خانوم از توی کوچۀ شنبده شد که زاری می‌کرد : « یا حضرت

دخیلتم ، بلا را از جان بیل دور کن ، یا امام دخیلتم ، یانبی دخیلتم . »

پنجه که دور شد ، صداها برید . مشدی جبار که خواست بر گردد ، حسنی را دید که افتاده و خوابیده و مشدی ریحان کنارش دراز کشیده ، دست هایش را مثل پنجه‌های مسی در دو طرف گردن حسنی گذاشته است . مشدی جبار با عجله رفت آن ورهیزم ها و فانوس را آورد و خم شد . نور که به صورت حسنی و ریحان افتاد . هر دو يك دفعه چشم ها را باز کردند .

مشدی جبار فانوس را محکم زد بزمین و نعره کشید : « آهای ، آهای ، آهای ، آهای » دوید بیرون و دررا از آن طرف چفت کرد . حسنی و مشدی ریحان بلند شدند .

حسنى گفت : « دیدی چه شد ؟ »

مشدی ریحان گفت : « بیا ، بیادر بریم ، بیادر بریم . »

حسنى و مشدی ریحان به طرف دررفتند . دراز بیرون بسته بود . صدای مشدی جبار از بیرون شنیده می شد که دورخانه می دوید و فریاد می کشید : « آهای ، آهای ، آهای . »

حسنى گفت : « می شنوی ؟ »

مشدی ریحان گفت : « داره میدوه ؟ »

حسنى گفت : « کجا ؟ »

مشدی ریحان دست هایش را باز کرد و گفت : « همین جوری دورخونه . »

حسنى گفت : « چه کار بکنیم ؟ چه کار بکنیم ؟ »

دوباره آمدند پشت هیزم ها و کوچه را نگاه کردند . پنجه مسی بزرگ بادو انگشت دراز آمده پشت در بچه ایستاده بود ، تسوی کوچه يك نفر سرفه می کرد .

مشدی جبار دورخانه می دوید و فریاد می کشید: «آهای ، آهای ،
آهای .»

از کنار استخر صدای عزاداران بیل ، شنیده می شد که ناله
می کردند :

سر حسین تشنه لب بخاک کربلا ببین

تن حسین تشنه لب بخاک کربلا ببین

مشدی ریحان گفت : «بیا ، زود تر بیا .»

حسنی رفت ، مشدی ریحان تخته سنگی را که کنار تنور بود
بلند کرد . پله های تاریکی پیدا شد .

اول خودش و بعد حسنی رفتند توی تاریکی . و وقتی توی کوچه
آمدند ، مشدی جبار کنار آنها ایستاده بود و فریاد می کشید : «آهای ،
آهای ، آهای .»

حسنی و مشدی ریحان سر جایشان خشک شدند . طرف دیگر
مشدی جبار ، عباس پیدا شد که پنجه علمی بدست گرفته بود . مشدی
جبار بر گشت و خود را بین سه نفر که دید عقب عقب رفت و با وحشت
فریاد زد : «گوسفندامو ، گوسفندامو .»

عزاداران از کنار استخر خواندند : «سر شهید تشنه لب تن
شهید تشنه لب .»

و عباس گریه کرد و گفت : «سر حسین ، تن حسین .»

گفت : «من دیگه نمی آم .»

طناب کلفتی را که بدست داشت پیچید دور کمر و زنبیلش را انداخت روی بازو و از بیراهه زد به پوروس .

اسلام و عبدالله مدتی نگاهش کردند و بعد گاری را هی کردند طرف خاتون آباد . صحرا سوراخ سوراخ بود و توی هر سوراخ کله موشی پیدا بود که باچشمان ریز و منتظر بیرون را نگاه می کردند . سایه گاری را که می دیدند می رفتند پایین و دوباره می آمدند بالا .

اسلام و عبدالله که به خاتون آباد رسیدند، از زیادی گاری گیج و مبهوت شدند. توی ده و بیرون ده، گاری ها گوش به گوش ایستاده بودند و مردها با توده ای از کیسه ها روی گاری ها نشستند . مشدی عنایت از بین گاری ها می گذشت و با صدای بلند می گفت : «بخدا چیزی نمونه ، هیچ چی نداریم .»

اسلام را که دید بطرفش آمد و گفت : «توهم سبزمینی می خواهی مشدی اسلام ؟»

اسلام گفت : «آره مشدی عنایت ، وضع بیل بدجوریست .»

مشدی عنایت گاری ها را نشان داد و گفت : «می بینی که ؟»

اسلام گفت : «چه کار کنم ؟»

مشدی عنایت گفت : «برین یه گوشه منتظر بشین ، شاید چیزی براتون پیدا کردم .»

اسلام سر اسب را برگرداند ، آمدند کنار جاده و ایستادند . عبدالله دستمالش را باز کرد و شله گندم را در آورد که بخورند . از توی گودال کنار گاری ، دست بزرگ يك گدای خاتون آبادی آمد بیرون و پهن شد جلو عبدالله و اسلام . عبدالله رویش را گرفت طرف

دیگر. اسلام يك مشت شله گذاشت کف دست گدا. دست که رفت توی گودال، چند تاموش بیرون آمدند.

۱۵

مشدی ریحان و حسنی توی شهر می گشتند. بوی نان برشته همه جا پیچیده بود. هر دو نفر سیر بودند و با بغلی از نان، خانه ها را تماشا می کردند. آفتاب که کج شد هر دو رفتند توی يك خرابه و نشستند کنار يك گودال.

حسنی گفت: «هوای شهر چقدر گرمه؟»

مشدی ریحان که دستش را روی ران حسنی بالامی برد گفت: «وجه نونهای خوشمزه ای پیدا کردیم.»

۱۶

گاری اسلام در بیراهه ایستاده بود. با پنجه ها و علم هائی که دور گاری زده بودند. اسلام، کدخدا، مشدی بابا، عبدالله، مشد حسن توی تاریکی، دره را می گشتند. سید آباد تو خواب بود. بیلی ها دنبال لاشه الاغ آمده بودند. توی هر دره چند لاشه بود. اما آن ها لاشه تازه می خواستند که پیدا کردند و توی زنبیل بزرگی جا دادند و پنج نفری کشان کشان از توی دره بیرونش آوردند.

سوار گاری که شدند، لاشه را در میان گرفته بودند. چشم های چرو کیده الاغ باز بود و به ماه که از پارگی ابرها می تابید، نگاه

می کرد. موش‌ها بیرون ریخته تمام بیابان را گرفته بودند. چرخ‌های گاری که ازرویشان می‌گذشت، جیغ می‌کشیدند. مشدی با باصدای شکستن استخوان هاشان را می‌شنید.

بیل ازدور پیدا شد، با شمع‌ها و آتشی که در نبی آقا روشن کرده بودند.

کدخدا گفت: «خدا نصیب کافر هم نکند.»

اسلام گفت: «نصیب ما که کرده.»

مشدی حسن گفت: «اگه یه بغل یونجه پیدا کرده بودیم، گاو

من...»

عبدالله گفت: «بازم جای شکر باقیه که دست خالی برنگشتم.»

مشدی بابا گفت: «خدایا به داده ات شکر، به نداده ات شکر.»

به‌ده که رسیدند، بیلی‌ها سینه زنان، با علم‌های بزرگ، بیرون

آمدند. همگی نوحه می‌خواندند و گریه می‌کردند. جلو تر از همه

ننه فاطمه و ننه خانوم بودند که باقد خمیده، زنجیر به گردن،

نقری دوتا علم بزرگ بدوش کشیده بودند.

ننه فاطمه روضه می‌خواند:

«سر شهید کربلا تن شهید کربلا.»

و جمعیت گرسنه فریاد می‌زدند:

«سر شهید تشنه لب تن شهید تشنه لب.»

اسلام که جماعت را دید، دست هایش را گرفت جلو صورت و

هق‌هق به گریه افتاد. جماعت دور گاری حلقه زدند و با اشتها چشم

دوختند به لاشه بزرگ و مرطوب الاغ و ساکت شدند.

نصفه‌های شب تازه گذشته بود. صدای غریبه‌ای ازدور اذان می‌گفت.

قصه چهارم

زن مشدی حسن که آمد بیرون ، آفتاب تازه زده بود اسلام گاریش را آورده بود کنار استخر و منتظر بود که با کدخدا بروند خاتون آباد ختم خواهر مشدی عنایت . کدخدا رفته بود خانه مشدی بابا ، می خواست که او را هم با خودشان ببرند . اما مشدی بابا بهانه می آورد . نه که مشدی عنایت با او بد بود ، می خواست هر جوری شده از چنگ کدخدا خلاص شود که يك دفعه صدای گریه زن مشدی حسن را از کنار استخر شنیدند .

کدخدا پرسید : « کی داره گریه می کنه ؟ »

مشدی بابا گفت : « راستی یکی داره گریه می کنه ؟ »

باعجله رفت بالای نردبان و سرش را از سوراخ بالای در آورد بیرون و نگاه کرد . زن مشدی حسن را دید که چادر سیاهش را بسته دور گردن و کنار استخر پهن شده روی خاک ها ، مرتب به کله اش می زند و گریه می کند . اسلام هم آمده خم شده او را نگاه می کند .

کدخدا پرسید : « چه خبره ؟ »

مشدی بابا گفت : « زن مشدی حسن اومده کنار استخر ، خودشو

می زنه و گریه می کنه . «

کدخدا پرسید : « چرا ؟ »

مشدی با با گفت : « من چه می دونم ، شاید بالایی سر مشدی

حسن اومده . »

کدخدا گفت : « مشد حسن که توده نیس ، رفته سید آباد عملگی . »

مشدی با با گفت : « پس زنیکه دیوونه شده که این جور ی خودشو

لت و پار می کنه ؟ »

کدخدا سرش را بالا گرفت و گوش داد . زن مشدی حسن چنان ناله می

کرد که کدخدا تاب نیاورد و دوید بیرون و مشدی با باهما نظورماند بالای

نردبان و سرش را دوباره از سوراخ بالای در دراز کرد بیرون . کدخدا کنار

استخر که رسید ، بیلی ها از پنجره ها ریختند بیرون و آمدند ، بهت زده به گریه

زن مشدی حسن گوش دادند .

اسلام خم شده بود و تند تند از زن مشدی حسن می پرسید : « چه

خبره ؟ چی شده ؟ »

وزن مشدی حسن با فریاد گفت : « وای ، وای ، وای ، خاک

بسر م شد ، خاک بسرم شد . . . »

ننه خانوم و کدخدا اول و بعد تمام بیلی ها رفتند و جمع شدند کنار آن ها .

روی استخر لاشه مرغی شنا می کرد که ماهی ها دورش کرده بودند و

ذرات چربیش را که روی آب پخش می شد می بلعیدند .

ننه خانوم تارسید ، نشست رو بروی زن مشدی حسن و پرسید :

« مشدی طوبا ، مشدی طوبا . چی شده خواهر ؟ »

زن مشدی حسن که جماعت را دید ، دراز شد روی خاک ها . صورتش

جمع آمد و بینی اش تیر کشید و دورشته اشک از چشمش ریخت بیرون .

کدخدا خم شد و پرسید : « ننه خانوم، خبری شده ؟ ها ؟ مشدی حسن طوری شده ؟ »

ننه خانوم گفت : « نمی تونه حرف بز نه ، حالش بهم خورده ، مردابرن کنار ، برین کنار ، یه تیکه کهنه آتیش بزنین و بدین بهمن » خواهر عباس یک تکه کهنه آتش زد و داد به ننه خانوم . ننه خانوم کهنه را گرفت و پیچید . شعله آتش توی پارچه خفه شد و دود سیاهی بیرون آمد . مردها رفتند و جمع شدند زیر بید . وزن ها آمدند و حلقه زدند دور زن مشدی حسن .

ننه فاطمه گفت : « دستاشو بگیرین تکون بدین . » دو نفر زن نشستند و دست هایش را گرفتند و تکان دادند . ننه خانوم کهنه را گرفت جلو دماغش . چند لحظه که گذشت مشدی طوبا چشم - هایش را باز کرد ، بلند شد نشست و دور و برش را نگاه کرد و یک دفعه دست گذاشت به گریه و با صدای بلند شروع کرد به زاری : « وای ، وای . وای . خاک بسرم شد . »

مردها نزدیک تر آمدند ، کدخدا هم آمد و ایستاد کنار ننه خانوم و پرسید : « بپرس بینن بلایی سرمشدی اومده ؟ » ننه خانوم گفت : « حالایه کم آب بدین بخوره ، آب نخورده که نمی تونه بگه . »

کدخدا نزدیک تر رفت و از زن مشدی حسن پرسید : « بینن خواهر ، مشدی حسن که سلامته ؟ »

یکی از زن ها توی کاسه آب آورد . ننه خانوم کاسه را گرفت و گفت : « آب بخور ، آب بخور که بتونی حرف بزنی . » زن مشدی حسن نیم خیز شد و گفت : « آب نخورده هم می تونم

بگم . می تو نم بگم . می تو نم بگم که خاک بسرم شده . «
اسلام به مردها گفت : «حتماً بلایی سرمشدی حسن اومده . «
مردها سرهاشان را تکان دادند . ننه خانوم کاسه آب را داد دست
خواهر عباس و با تعجب گفت : «آب نخورده هم می تونه بگه؟ آب نخورده
چه جوری می تونه بگه؟»

۲

مردها دورتر ، زن ها نزدیک تر حلقه زدند دورزن مشدی حسن
و منتظر ایستادند .

مشدی بابا از سوراخ بالای در داد زد : «مشدی اسلام ، مشدی
اسلام ، خبری شده ؟»

اسلام بادست اشاره کرد که ساکت شود . همه خسم شدند . زن
مشدی حسن با گوشه چادر اشک هایش را پاک کرد و گفت : «گاو ،
گاو مشد حسن دیشب مرده .»

مردها بهت زده برگشتند و همدیگر را نگاه کردند . ننه خانوم
یک دفعه بلند شد و گفت : «چی ؟ چی گفتی ؟»

زن مشدی حسن گفت : «صبح که رفتم بر اش آب ببرم . دیدم
دراز شده روزمین و دست و پاشم دراز شده ، دهنش پرخونه .»

مردها برگشتند و خانه مشدی حسن را نگاه کردند .

زن ها نجوا کردند و ننه فاطمه گفت : «یا امام زمان .»

ننه خانوم گفت : «آخه چرا ؟ مگه طوریش شده بود ؟»

زن مشدی حسن گفت : «نه ، طوری نشده بود . شب که رفتم ،

سر حالم بود ، نشسته بود و می خورد . «

با با علی از وسط مردها گفت: « از کجا معلوم که چشمش نزده ن؟ »

اسلام گفت . « چشمش زدن ؟ کی این کارو می کنه ؟ »

با با علی گفت : « شما نمی دونین . خدا همه رو از چشم بد حفظ

کنه . »

ننه خانوم آه کشید و گفت : « آمین یارب العالمین . »

کدخدا سرفه کرد و کلاهش را برداشت دست کشید به سرش و

گفت . « از کجا معلوم که مار نزده ش ؟ »

مشدی با با از سوراخ بالای در داد زد : « اسلام ، مشدی اسلام .

خبری شده ؟ »

اسلام با دست اشاره کرد که ساکت شود .

مشدی طو با دست هایش را باز کرد و با التماس گفت : « حالا چه

کار بکنم ؟ چه خا کی بسم بریزم ؟ »

پسر مشدی صفر با صدای بلند گفت : « هر کارم که بکنی تا قیام

قیامت همیشه زنده اش کرد . »

کدخدا بر گشت و پسر مشدی صفر را نگاه کرد . زن مشدی

حسن دوباره گفت : « آخه من چه کار بکنم ، اگه مشدی حسن بر گرده و

بینه که گاوش مرده ، جا بجا می افته و سکنه می کته . »

اسلام بر گشت به جاده خالی نگاه کرد و مشدی با با که تازه

رسیده بود از اسلام پرسید : « خبری شده ؟ ، مشدی اسلام ، خبری

شده ؟ »

اسلام گفت : « هیس . »

کدخدا کلاهش را گذاشت سرش و رو کرد به اسلام و گفت :

«راس میگه ، اگه مشدی حسن بر کرده و بدونه که گاوش مرده ، می دونی که چه حالی میشه ؟»

اسلام گفت : «چه کارش بکنیم ؟»

کدخدا گفت : «من نمی دونم ، تو بهتر می دونی .»

اسلام رفت روی سنک سیاه مرده شوری و گفت : «کدخدا گفت که

هیشکی به مشدی حسن که بر گشت نگه که گاوش مرده .»

پسر مشدی صفر گفت : «هیشکی نمیگه ، اما خودش که بر گشت

و دید که گاوش نیس می فهمه که مرده . همچی نیس مشد اسلام ؟ همچی

نیس مشدی بابا ؟»

اسلام که روی سنک سیاه ایستاده بود بهتش زد و گفت : «راس

میگه کدخدا ، اگه بیاد و ببینه که گاوه نیس ، چه کارش میشه کرد ؟»

کدخدا گفت : «آره ، چه کارش میشه کرد ؟»

اسلام با صدای بلند به جماعت گفت : «کدخدا میگه هیشکی به

مشدی حسن نگه که گاوش مرده ، عیالش بهش میگه که گاوش...»

پسر مشدی صفر دوید توی حرف اسلام و گفت : «بهش میگه

که گاوش مرده .»

کدخدا گفت : «مشدی جعفر ، میذار می مشدی اسلام حرفشو

بزنه ؟»

اسلام گفت : «عیالش بهش میگه که گاوه دررفته و اسماعیل رفته

که گیرش بیاره .»

مرد ها ساکت شدند . اسلام از روی سنک آمد پائین و گفت :

«حالا چه کار بکنیم کدخدا ؟»

کدخدا گفت : «من نمی دونم که چه کار بکنیم .»

اسلام برگشت و به مردها که بهت زده او را نگاه می کردند گفت : « کدخدا میگه چند نفر تون بیابین بریم خونه مشدی حسن ، ببینیم که گاوه را چه کارش میشه کرد ؟ »

مشدی بابا که این را شنید رفت کنار استخر ، با چوبی که دستش بود شروع کرد به در آوردن لاشه مرغ از آب .

۳

اسلام و کدخدا و عباس و اسماعیل و مشدی جبار و موسر خه رفتند خانه مشدی حسن وزن مشدی حسن هم گریه کنان پیشاپیش آنها .

آفتاب از سوراخ پشت بام افتاده بود روی تیر وسط طویله ، فانوس دودزده و طناب چر کینی را روشن کرده بود . گاو مشدی حسن وسط طویله افتاده مانده بود . دست و پایش را جوری دراز کرده بود مثل اینکه مرد خسته ای خوابیده است . چشمان درشتش ، نیمه باز به سوراخ های زاویه دیوار دوخته بود . دهانش پر خون بود و به نظر می آمد که طنابی را پیچیده توی حلقش چپانده اند .

کدخدا خم شد و چشمان گاو را نگاه کرد . اسلام و اسماعیل رفتند و نشستند کنار لاشه . اسماعیل باتکه چوبی که دستش بود طناب های خونی دهان گاو را بهم زد . صدایی از گلوی گاوشنیده شد . مثل اینکه گلوی حیوان باز شد و تعدادی از طناب ها غلغل کنان رفت پائین .

زن مشدی حسن گفت : « می بینی کدخدا چه خاکی بسمون شده ؟ می بینی اسماعیل ، می بینی مشد اسلام . می بینی بدبختیمو ؟

می بینی ؟ »

کدخدا گفت : « کاری است که شده ، چه میشه کرد ؟ »
 اسلام گفت : « آره ، کار از کار گذشته ، حالا باید مواظب باشیم
 که مشدی حسن بخودش صدمه نز نه . »
 اسماعیل سرفه کرد و گفت : « مشدی حسن دیگه نمی تونه پا
 بگیره و آدم بشه . »
 مشدی جبار گفت : « خدا رحم بکنه . »
 زن مشدی حسن نشست و پشتش را داد به تیر و شروع کرد به
 گریه .

اسلام بر گشت وزن مشدی حسن را نگاه کرد و به اسماعیل
 گفت : « بهش بگو که گریه نکنه ، به خواهرت بگو که کاری نکنه که
 مشدی حسن بفهمه . »

اسماعیل رفت و نشست رو بروی مشدی طوبا . چپش را در آورد
 و چاق کرد و گفت : « خواهر ، مشدی اسلام میگه گریه نکن ، کدخدا هم
 میگه گریه نکن کاری نکن که مشدی حسن بو بره . اینوبگیر تا حالت
 جا بیاد . »

زن مشدی حسن هق هقش را خورد و چپق را ازدست اسماعیل
 گرفت . اسماعیل بر گشت پیش مردها . کدخدا دور و بر لاشه گاو گشتی
 زد و گفت : « کاش چند نفر دیگه هم باما آمده بودن . »

اسلام گفت : « می خوایین بپرینش کجا ؟ »

مشدی جبار گفت : « پوستشو می کنیم و بعد می بریم . »

اسلام گفت : « مشدی حسن کی برمی گرده ؟ »

زن مشدی حسن باهق هق گفت : « امروز میآد . امروز حتماً

میآد . »

اسلام نشست کنار دیوار و کلاهش را برداشت و دست کشید به سرش و گفت: «پوستشو نمی کنیم ، یه دفعه سر می رسه و آنوقت دیگه بدتر می شه .»

اسماعیل گفت : «حالا که تو میگی ، این کارو نمی کنیم .»

مشدی جبار گفت : «ببریمش کجا ؟»

کدخدا گفت : «راس میگه .»

عباس گفت : «می بریم توی دره و ول می کنیم .»

اسلام گفت : «نه ، دره خوب نیس ، میره پیدا می کنه .»

کدخدا سرفه کرد و گفت : «آره ، مشدی حسن هرروز ازتوی

دره رد میشه و میره صحرا .»

اسلام و اسماعیل باهم گفتند : «نه ، نمی بریم اونجا .»

کدخدا دوباره سرفه کرد و گفت : «مشدی اسلام ، بهتر نیس

ببریمش شور ؟»

اسلام گفت : «شور ؟ یعنی میگی ببریم اونجا ؟»

کدخدا گفت : «آره ، بهتر نیس ؟»

اسلام فکر کرد و گفت : «نه ، کدخدا می دونی ، سر و صدا

تو تمام مجال می پیچه و بالاخره خبر بگوشش می رسه .»

کدخدا گفت : «حالا چه کار بکنیم ؟»

اسلام بلند شد و آجرها را از سوراخ دیوار طویله برداشت.

آفتاب آمد تو ، کاهدان و لاشه گاو را روشن کرد . زن مشدی حسن

جا بجا شد و چادر را محکم پیچید دور کمرش و سرفه کرد .

اسلام گفت : «مشدی خانوم ، چاهتون کجاس ؟»

زن مشدی حسن برگشت و گفت : «اون گوشه س .»

و جلو کاهدان را نشان داد .

اسلام گفت : « خيله خب ، ولش می کنيم توی چاه . »

بلند شد و کلاهش را برداشت و گذاشت روی کاهدان . مردها هم بلند شدند . اسلام به موسرخه گفت : « بدو بیل و کلنک روازخانه کدخدا وردار بیار . »

موسرخه مثل باد رفت بیرون . مردها همه بلند شدند ، کلاهها را گذاشتند روی کاهدان و آمدند حلقه زدند دور لاشه . چیزی در گلوی گاوسوت می زد . نگاه که کردند طناب های خونی را دیدند که دوباره بالا آمده ، دهان گاو را پر کرده است .

۴

خاك ها را که برداشتند شتری بزرگی پیدا شد . اسلام سنگی انداخت توی چاه . مردها همه گوش دادند . بعد بلند شدند و رفتند سراغ لاشه .

اسماعیل گفت : « می تو نیم بلندش بکنیم ؟ »

مشدی جبار گفت : « راس میگه ، زورمون می رسه که بلندش بکنیم ؟ »

اسلام گفت : « بلندش نمی کنیم ، همین جوری می کشیم می بریمش

لب چاه . »

هر پنج نفر از پاهای عقبی و دم لاشه گرفتند و کشان کشان بردند لب چاه . اسلام و اسماعیل و موسرخه يك طرف چاه ایستادند و کدخدا و مشدی جبار و عباس طرف دیگر چاه . پاهای عقبی و دم لاشه را گذاشتند بالای چاه .

اسلام گفت : « شما دو تا مواظب باشین، من و اسماعیل از بالا هلهش می دهیم . »

کدخدا و عباس نشستند لبه چاه و پاهایشان را گذاشتند روی کپل لاشه و منتظر ماندند .

اسلام و اسماعیل و موسر خه رفتند بالا ، لاشه را کمی هل دادند به جلو .

اسماعیل گفت : « مواظب باشین که خودتون نیافتین . »
 کدخدا و عباس ترسیدند و عقب تر کشیدند . لاشه دو باره آمد جلو . آن ها با پا کپل را فشار دادند توی چاه . لاشه که تا کمر توی چاه فرو رفت ، کدخدا و عباس هم بلند شدند و آمدند کنار اسلام و اسماعیل و موسر خه و هر پنج نفر دست به کار شدند . جلو تر که می رفتند لاشه راحت تر توی چاه آویزان می شد و وقتی به لبه چاه رسیدند ، دست ها را رها کردند . گاو در حالی که دست هایش بالا مانده بود با چشمان باز توی چاه سقوط کرد . هر پنج نفر خم شدند و نگاه کردند . از توی تاریکی همه مه ای شنیده شد و آخر سر صدای ریزشی . مثل اینکه دهانه خیک آبی را باز کردند که ریخت و ریخت و تمام شد .

۵

مشدی حسن وقتی آمد توی خانه ، عباس و خواهرش نشسته بودند پیش زنش و گرم صحبت بودند . مشدی حسن خورجینش را گذاشت زمین و کفش هایش را کند و انداخت جلو پنجره ، با عباس خوش و بش کرد و بزنش گفت : « به گاو آب دادی ؟ »

مشدی طوبا جواب نداد .

مشدی حسن گفت : « اگه یه روزمن تو این خراب شده نباشم حیوونی باید از تشنگی جوش دربیاد ؟ »

وسطل خالی را از روی سکو برداشت و بدو بدورفت بیرون کنار استخر . اسلام گاریش را شسته بود و داشت مال بندها را محکم می کرد که مشدی حسن را دید و با صدای بلند سلام علیک کرد و گفت : « مشد حسن ، کی اومدی ؟ »

مشدی حسن گفت : « حالا اومدم . زنیکه به گاو آب نداده ، حیوون خداداره از تشنگی میمیره »
اسلام گاری را اول کرد و آمد طرف مشدی حسن و پرسید : « به گاوه آب نداده ؟ »

مشدی حسن گفت : « آره ، داره می میره . »
اسلام گفت : « تو گاوه رو دیدی ؟ »
مشدی حسن گفت : « نه ، ندیدم . اما می دونم که درچه حال و روز گاریه . »

اسلام گفت : « مگه بهت نگفت ؟ »
مشدی حسن سطل را از آب استخر پر کرد و گفت : « چی رانگفت ؟ »
اسلام سرفه کرد و گفت : « آخه ، اسماعیل رفته سراغش . »
مشدی حسن گفت : « سراغ کی رفته مشد اسماعیل ؟ »
و با عجله به طرف خانه اش راه افتاد . اسلام در حالی که کنار مشدی حسن تنه به تنه راه می رفت گفت : « سراغ گاوه ، مگه بهت نگفت که دیشب در رفته . »

مشدی حسن ایستاد و پرسید : « کی در رفته ؟ »

اسلام گفت: «طوری نشده . حتماً این حوالی هستش . هر جوری شده پیداش می کنن .»

مشدی حسن گفت : « کی دررفته ؟ اسماعیل ؟ »

اسلام گفت : « نه ، گاو ، گاو تو در رفته . »

مشدی حسن شروع کرد به دویدن . درحالی که آب ازلبه سطل شته می زد و می پاشید به پاها و پاچه شلوارش و یک ریز فریاد می کشید : « دروغه ، گاو در نرفته ، گاومن درنمیره . »

و اسلام می گفت : « پیداش می کنن ، پیداش کردن ، همین

امشب ، همین امشب می آردش مشدی حسن . »

کنار طویله که رسیدند ایستادند . مشدی حسن سطل آب را گذاشت زمین و چند لحظه رفت توفکر و بعد پاچه مرطوب شلوارش را دست کشید و باچشمان بسته درطویله را باز کرد و بو کشید و گفت : « در نرفته ، گاومن در نرفته . همین جاس ، همین جاس . »

اسلام گفت : « آره مشد حسن ، آره ، دلخور نباش . گاو در

نرفته . »

مشدی حسن پشت کرد به درطویله و گفت : « آره ، همین جاس

بوشو می شنقی؟ همین جاس . مشدی اسلام . نمی خوام این آب رو بهش

بدی ؟ »

اسلام جلو رفت و گفت : « چرا . چرا ، بهش میدم . »

سطل آب را برداشت و رفت تو . مشدی حسن همانطور که ایستاده

بود جرأت نکرد که برگردد و طویله را نگاه کند . صدای پای اسلام

را شنید که رفت جلو کاهدان و صدای گاو را شنید که پوزه اش را برد

توی سطل آب .

اسلام که بیرون آمد ، مشدی حسن همانطور پشت به در مانده بود و از خوشحالی گریه می کرد .

۶

نزدیکیهای غروب ، اسلام و کدخدا و مشدی جبار و عباس و موسر خه آمدند جلوی خانه مشدی حسن پا پاخ و بزسیاه اسلام هم پیشاپیش آن ها . زن مشدی حسن که جماعت را دید پا برهنه دوید جلو در . اسلام گفت : « او مدیم مشدی حسنو ببینیم . حالش خوبه ؟ » زن مشدی حسن جلو تر آمد و اشاره کرد که یواش تر حرف بزنند .

اسلام دوباره پرسید : « چه کار می کنه ؟ » زن مشدی حسن گفت : « هیچ ، میگه که گاوش گم نشده ، میگه گاو من گم نمی شه ، در نمیره ، اون همین جاس . دارین بهم دروغ میگین . » کدخدا پرسید : « نرفته تو طویله ؟ » زن مشدی حسن گفت : « نه ، نرفته ، او ناهاش نشسته پشت بام طویله ، می بینین ؟ »

مردها بام طویله را نگاه کردند و مشدی حسن را دیدند که روی بام طویله ، پشت به آن ها چمباتمه زده ، زانوانش را بغل کرده است .

اسلام گفت : « خب ، حالا چه کار بکنیم ؟ » کدخدا گفت : « بریم باهاش حرف بزنیم . » اسلام گفت : « آره ، بریم بهش بگیم که گاوش اونجا نیس . »

زن مشدی حسن گفت: «همه‌اش نشسته اونجا، هی می‌خنده وهی گریه می‌کنه. میگه گاومن همین جاس. دروغ میگین.»
 اسلام به کدخدا اشاره کرد. جماعت وارد حیاط شدند وهمه رفتند روی تل خاک کنار طویله. سرهاشان را بردند بالا وردیف شدند به حاشیه بام. مشدی حسن که بر گشت وردیف کله‌ها را دید اول ترسید و بعد که خوب تماشاشان کرد، آرام آرام خزید جلو و چهار زانو نشست و گفت: «مشدی اسلام، توجه آدم بدی هستی. از کی بامن دشمنی داری این چه کاری بود که کردی؟»

بعد بر گشت و به کدخدا گفت: «کدخدا، بهش بگو مگه بامن دشمنی و پدر کشتگی داره؟ اینوازش بپرس. بپرس که چرا ظهري بهم دروغ گفت. من که تا حال بهش بدی نکرده‌م. دم استخر بهم گفت که گاو در رفته، من می‌دونم دروغ میگه. می‌خواه منو بترسونه. گاو من چه جوری می‌تونه در بره. در بره کجا می‌تونه بره؟»

کدخدا گفت: «آره، مشد حسن. می‌دونی، مشدی اسلام باهات دشمنی نداره. باهیشکی دشمنی نداره. اینوراس میگه. گاو در رفته: آخه نمی‌پرسی که گاو کوش؟ نمی‌پرسی که مشد اسماعیل کجاس؟»

مشدی جبار گفت: «مشد اسماعیل رفته بگرده گاو رو پیدا بکنه.»

عباس گفت: «می‌خواهی بیابرو، همه بیل رو بگرد، مشد اسماعیل رو نمی‌تونی پیدا بکنی.»

موسر خه گفت: «مشد اسماعیل رفته گاو را پیدا بکنه.»
 زن مشدی حسن که توی حیاط ایستاده بود هق هق گریه‌اش

بلند شد.

مشدی حسن با ترس خود را عقب کشید و گفت : « دروغه ، گاو
من همین چاس . گاو من در نرفته ، من بوشومی شناسم از اینجا نرفته بیرون . »
اسلام گفت : « اگه گاوت در نرفته و توطویلهس ، چرا نمیری
پیشش ؟ »

کدخدا گفت : « آره ، مشد اسلام راس میگه ، چرا نمیری
پیشش ؟ »

موسرخه گفت : « برو پیش گاوت مشد حسن . »
عباس گفت : « برو پیش مشد حسن . »
مشدی جبار گفت : « آره ، برو ، چرا نشستی این جا ؟ »
مشدی حسن خود را عقب تر کشید و نشست آن طرف سوراخ
پشت بام و گفت : « من نمیرم پایین ، من همین جا می شینم . »
کدخدا گفت : « چرا نمیری پایین ؟ »
مشدی حسن گفت : « می ترسم اگه برم پایین و . . . »
مشدی جبار دوید توی حرفش : « ببینی که گاوه نیستش . . . »
مشدی حسن با صدای بلند گفت : « نه ، نه ، گاوه هستش . من
می دونم ، من می دونم . »

عباس گفت : « پس نشستی این جا که چه کار بکنی ؟ »
مشدی حسن دست و پایش را گم کرد و گفت : « هیچ . نشسته ام
این جا و اونونگا می کنم ، می بینن ، داره از پوروس میآد بالا . »
ردیف کله‌ها برگشت و ماه را که مثل بادبادک طلایی از پوروس
بالامی آمد نگاه کردند .

مشدی حسن خندید و گفت : « آره ، من این جام . برین ،

برین دنبال کارتون . من اینجامنتظرم که اون بیاد بالاتا من برم پایین و
براش آب برم . «

ردیف کله‌ها از حاشیهٔ بام رفت پائین وهق هق عیال مشدی حسن
دوباره از حیاط بلند شد .

۷

تمام شب، نعرهٔ گاوتازه نفسی که در کوچه‌های بیل می‌گشت
همه را بی‌خواب کرده بود .

عباس و خواهرش، و اسماعیل که در خانهٔ آن‌ها مخفی بود سرشان
را از پنجره آورده بودند بیرون و استخر را نگاه می‌کردند و سیاهی
کوچکی را که روی آب استخر این ور آن ور می‌رفت و بیلی‌های دیگر
هم نشسته بودند در آستانهٔ پنجره‌ها استخر را نگاه می‌کردند و سیاهی
بزرگی را که توی کوچه‌ها می‌دوید و صدای گاودر می‌آورد .

هوا که روشن شد . مشدی حسن عرق ریزان و نعره کشان دوان
دوان از صحرا آمد طرف خانه‌اش و یک راست دوید طرف طویله و
کاهدان .

مشدی طوبا پنجره را باز کرد و رفت پشت بام طویله و از سوراخ
پشت بام که نگاه کرد مشدی حسن را دید که کله‌اش را توی کاهدان
فرو برده ، پا بزمین می‌کوبد و نعره می‌کشد . مثل نعرهٔ گاوشان ،
آن وقت‌ها که مشدی حسن از صحرا می‌آوردش .

اسلام و کدخدا و مشدی جبار و عباس و موسرخه آمدند خانه مشدی حسن ، پاپاخ هم پشت سرشان . زن مشدی حسن که جماعت را دید ، دررانیمه باز کرد و گفت : «اومده رفته توطویله ، صدای گاو درمی آره .»

کدخدا گفت : «خدا خودش رحم بکنه .»

عباس گفت : «بریم ببینیم چه کار می کنه .»

اسلام گفت : «حق داره ، مشد حسن هر کار بکنه حق داره ، اون دیگه نغله شده.»

زن مشدی حسن شروع کرد به گریه . مردها رفتند ، جمع شدند جلو در بچه طویله و مشدی حسن را نگاه کردند که ایستاده بود روی چاه و سرش را برده بود توی کاهدان و زمین را لگد می کرد . کدخدا گفت : «مشدی ، مشدی حسن نگا کن ، ببین چی میگم .»

عباس گفت : «نگا کن مشدی . کدخدا میگه که گاو ت پیدا شده .»

اسلام گفت : «آهسته بگین ، تند تند نگین ، می بینین که حالش سرجا نیس .»

عباس گفت : «مشدی حسن ، کدخدا میگه که اسماعیل برگشته و گاو رو پیدا کرده آورده .»

مشدی حسن سرش را از توی کاهدان آورد بیرون . صورتش خونی بود و چشمهای خسته و آشفته اش در حدقه می چرخید . دهانش

پر بود از علف که می جوید . مرد ها را نگاه کرد . توی گلو غرید و دوباره سرش را برد توی کاهدان .

عباس گفت : « این جویری همیشه باهاش حرف زد . »

مشدی جبار گفت : « یه جویریش نشده مشد اسلام ؟ »

کدخدا سرفه کرد و گفت : « چرا این جویری می کنه

مشد اسلام ؟ »

اسلام رفت توفکرو گفت : « می ترسم مشدی حسن نغله بشه .

دیگه داره درست و حسابی یه گاو میشه . »

موسرخه ترسید و عقب عقب رفت و گفت : « گاو ؟ »

اسلام گفت : « آره ، گاو ! »

کدخدا گفت : « چه کار بکنیم ؟ »

اسلام گفت : « چه کار بکنیم ؟ بریم تو . شاید بتونیم یه کارش

بکنیم . »

عباس رو کرد به موسرخه و گفت « نترس ، مشدی حسن خودشه .

هنوز خودشه . بیا ، بیا تو . »

اسلام در طویله را باز کرد . مرد ها تك تك رفتند تو . زن مشدی

حسن رفت پشت بام ، نشست و از سوراخ وسط بام خیره شد به مرد ها که

همه دريك ردیف نشسته بودند کنار تيرك ، رو بروی مشدی حسن .

خواهر عباس گندم پاك می کرد و اسماعیل نشسته بود جلو پنجره ،

خانه خواهرش را نگاه می کرد و منتظر بود که ببیند که مرد ها کی بر

می کردند .

خواهر عباس گفت: « فکر می کنی که دوباره حالش خوب بشه؟ »
اسماعیل گفت: « خدایم و نه . اما من می دونم که مشدی حسن
گاو شو خیلی بیشتر از خواهرم دوس داره . »

خواهر عباس گفت: « بیلی ها همه شون این جورین . »
اسماعیل گفت: « من دیگه می توئم پاشم برم . مشد حسن که
نمی آد بیرون بگرده منو پیدا بکنه ؟ »

خواهر عباس گفت: « حالا شله درس می کنم بخور و بعد برو . »
اسماعیل خندید و گفت: « شله نخورم ، نمیذاری برم ؟ »
خواهر عباس گفت: « شله تو بخور بذارم بری . »

اسماعیل خندید و چیزی نگفت . خواهر عباس هم چیزی نگفت
گندم را که پاك کرد و تمام کرد و بلند شد که برود پرسید: « مشد
اسماعیل ، تو کی می خوای زن بگیری . موهات که سفید شده . »
اسماعیل گفت: « صبر کن ، امروز فردا خواهر مو می فرستم
سراغت . »

خواهر عباس سرخ شد و خندید و گفت: « شله که دوست داری . نه ؟
تخم مرغ چی ؟ »

۱۰

مشدی حسن برگشت و مرد هارا که گوش تا گوش جلو تبرك
نشسته بودند تماشا کرد . علوفه له شده از لب و لوچه اش آویزان بود .
اسلام سرفه کرد و در حالی که مواظب حرف هایش بود گفت:

«مشد حسن، سلام علیکم، اومدیم ببینیم دماغت چاق و احوالت خوبه؟»

مشدی حسن، هم چنان که نشخوار می کرد گفت: «من مشد حسن نیستم. من گاوم. من گاو مشد حسن هستم.»

موسرخه ترسید و خود را عقب کشید.

کدخدا گفت: «این جویری نگو مشدی حسن. تو خود مشدی

حسن هستی. نیستی؟»

مشدی حسن پا به زمین کوبید و گفت: «نه، من نیستم. من

گاو مشدی حسن هستم.»

مشدی جبار گفت: «مشدی حسن، این حرفو نزن، آگه

پوروسی‌ها بفهمن، میان می‌دزدنت.»

عباس و کدخدا خندیدند. اسلام چشم‌غره رفت، موسرخه خود

را عقب تر کشید و پشت سر اسلام قایم شد.

مشدی حسن نشخوار کرد و گفت: «نه، نه پوروسی‌ها نمی‌تونن

بیان این جامشدی حسن نشسته اون بالا پشت بام و مواظب منه.»

کدخدا گفت: «مشدی حسن، تورو به خدادس وردار، این دیگه

چه گرفتاریست که برای بیل درس کردی؟ تو گاو نیستی، تو مشد

حسنی!»

مشدی حسن پایش را زد بزمین و گفت: «نه، من مشد حسن

نیستم، مشد حسن رفته سیدآباد عملگی. من گاو مشد حسنم.»

کدخدا گفت: «لاالله الاالله. آخه توجه جور گاوی هستی

مشد حسن. از گاوی چی داری؟ آخه دمت کو؟»

مشدی حسن يك دفعه خیز برداشت، درحالی که دیوانه وار دورطویله

می‌دوید و شلنگ می‌انداخت، هر چند قدم کله‌اش را می‌زد به دیوار و

نعره می کشید ، تا که رسید جلو کاهدان و ایستاد. چند لحظه سینه اش بالا و پائین رفت . بعد سرش را برد توی کاهدان و دهنش را پر کرد از علف و آمد ایستاد روی چاه . همان جایی که اسلام کاه رویش ریخته بود و با صدایی که بزحمت از گلو خارج می شد گفت : « مگه دم نداشته باشم نمی تو نم گاو باشم ؟ مگه قبولم نمی کنین؟ دم نداشته باشم گاو نیستم؟ » مگه بی دم قبولم نمی کنین؟»

و با پا شروع کرد به لگد کردن زمین .

اسلام گفت : « گاو مشد حسن ، گوش کن ، ببین چی میگم ، دیروز صبح آفتاب نزده ، زن مشدی حسن او مد لب استخرو گریه کرد که گاو مشدی حسن افتاده و مرده من و کد خدا و اسماعیل و این بچه ، او مدیم زیر پای تورو ، همون جایی که هستی ، کندیم و گاو مشدی حسنو انداختیم اون تو . اگه تو گاو مشدی حسن هستی که الان باید تو اون چاه باشی و اگه نیستی که خود مشد حسنی . مگه نه ؟ »

مشدی حسن دوباره شروع کرد به دویدن دور طویله . این دفعه تند تر و عصبانی . هر چه که توی دهنش بود تف کرد بیرون و دست گذاشت به نعره : « آهای مشد حسن ، آهای مشد حسن . آهای آهای مشد حسن . بیا این جا ، پوروسی ها ریخته ان این توومی خوان منو بدزدن . می خوان منو بپرن پوروس . می خوان سرمو بپرن و بیاندازن تو چاه . آهای مشدی حسن . آهای مشد حسن . »

مردها بلند شدند و ایستادند .

اسلام گفت : « خب ، خب ، گاو مشدی حسن . ما دیگه میریم . ما پوروسی نیستیم . من اسلام هستم ، اینم کد خدا س . این دو تام عباس و مشدی جبار هستن . اون بچه م که می شناسیش ، ما داریم میریم . تو

بخواب توطویلهات . چیزی می خوای برات بیارم ؟
 مشدی حسن آرام شده و خوشحال شده و نشخوار کرد و گفت: «برام علف
 بیار، برام یونجه بیار، برام گاه بیار ، برام آب بیار ، آب .
 و بعد دست گذاشت به نعره ، نعره ای که گاوها هر وقت تشنه شان بشود
 سر می دهند .

۱۱

شب که ارنصفه گذشت ، سه نفر «پوروسی» ازده آمدند بیرون .
 باطناب هایی که به پشت انداخته بودند و کاردهایی که به کمر داشتند .
 پوروسی اول گفت : « کدوم طرف بریم ؟
 پوروسی دوم گفت : « بریم بیل .
 پوروسی سوم گفت : « آره، بریم اون جا . بریم بیل .
 پوروسی اول گفت : « بریم اون جاچه کار؟ چیزی گیرمون نمیداد .
 پوروسی دوم گفت : « امروز تو خاتون آباد می گفتن که گاو مشد
 حسن مرده .
 پوروسی اول گفت : «چه کارش بکنیم .
 پوروسی دوم گفت : «می ریم پوستشو می کنیم .
 پوروسی اول گفت : «مگه خودشون پوستشو نکندهن ؟
 پوروسی دوم گفت : « تو خاتون آباد می گفتن که پوستش رو
 نکنده انداختنش دور .
 پوروسی اول گفت : پس بریم . تا جونوری سراغش نرفته ، خود
 مونو برسونیم .

پوروسی دوم گفت : « بریم بگردیم پیداش کنیم . »
 پوروسی سوم گفت : « راستی تو «جامیشان» یکی بهم گفت که گاو
 هنوز توطویلهس . »

پوروسی اول گفت : « چه بهتر، پس بریم . »
 پوروسی دوم و سوم هم گفتند : « بریم . »
 هر سه نفر با طناب ها و کاردها از بیراهه زدند به بیل .

۱۲

پوروسی ها به بیل که رسیدند ، هوا تاریک تاریک بود . آن ها
 کاردها را کشیدند و از کنار باغ اربابی خزیدند توی ده . پاپاخ که
 روی دیوار باغ خوابیده بود ، سرش را بلند کرد و تاسیاهی ها را دید
 زوزه کشید و پیرید پایین و خودش را رساند جلو خانه اسلام و خاک ها را
 پنجول کشید .

اسلام که بی خوابی زده بود سرش ، از سوراخ پستو بام همسایه
 را نگاه می کرد بلند شد و آمد لب پنجره ، پاپاخ دم تکان داد وساکت
 شد . اسلام خش خش پوروسی ها را شنید و خودش را کنار کشید و
 پشت لبه پنجره قایم شد . مشدی صفر سرش را از سوراخ پشت بام آورد
 بیرون و استخر را تماشا کرد . خواهر عباس و اسماعیل که پشت دیواری
 قایم بودند خود را بالا کشیدند . پوروسی ها مثل سه برج تاریکی از
 کنار استخر پیش می آمدند .

اسماعیل گفت : « می بینی ؟ »

خواهر عباس آهسته پرسید : « اینا کی هستن ؟ »

اسماعیل آب‌دهنش را پایین داد و گفت: «پوروسی‌ها، پوروسی‌ها!»
 خواهر عباس با ترس پرسید: «پوروسی؟» و دولا دولا از حاشیه دیوار
 فرار کرد و رفت به خانه‌شان و عباس را که کنار پنجره خوابیده بود
 تکان داد و گفت: «عباس، عباس، پوروسی‌ها ریختن توی ده.»
 عباس بلند شد و نگاه کرد. پوروسی‌ها پیچیدند توی کوچه.
 عباس و اسماعیل چوب بدست که به کوچه رسیدند، اسلام و پسر مشدی
 صفر هم دگنگ بدست پاورچین پاورچین می‌آمدند. مشدی جبار و
 مشدی باباهم پیداشان شد. بیلی‌ها راه افتادند.
 پوروسی‌ها کارد به دست به خانه مشدی حسن نزدیک شدند و
 ایستادند.

پوروسی اول گفت: «سروصدا می‌آد.»
 پوروسی دوم گفت: «آره، صدای نفس نفس یه گاو می‌آد.»
 پوروسی سوم گفت: «پس یه گاو زنده‌س.»
 پوروسی اول گفت: «طنابارو وا کنین. دهنشو می‌بندیم و
 می‌کشیمش بیرون.»

پوروسی دوم و سوم طناب‌ها را باز کردند.
 پوروسی اول گفت: «شما برین تو. من این جا مواظبم.»
 کاردش را بالا برد و ایستاد. پوروسی اول و دوم همینکه برگشتند
 عقب را نگاه کنند. بیلی‌ها را دیدند که چوب به دست پشت سرشان ردیف
 شده‌اند. پوروسی‌ها تکانی خوردند و سر جاشان ماندند. پوروسی اول هم کارد
 به دست برگشت و همان جور ماند.

زن مشدی حسن که پشت بام طویله خوابیده بود از خواب پرید
 و نشست. مشدی حسن از توی طویله شروع کرد به ناله. بیلی‌ها چوب

بدست حمله کردند . پوروسی‌ها پریدند روی تل خاک‌های پشت طویله و از آن جا به پشت بام مشدی حسن و قبل از آن که بیلسی‌ها برسند طناب‌ها را انداختند و کاردها را بالا بردند .

اسلام فریاد زد : « نذارین دربرن . »

مردها با نعره حمله کردند . زن مشدی حسن از وحشت جیغ کشید . مردها پیش از آن که به پشت بام برسند ، پوروسی‌ها خودشان را انداختند توی باغ اربابی و وقتی بیلی‌ها کنار دیوار رسیدند ، پوروسی‌ها مثل باد از حاشیه بیل در بیراهه گم شدند .

کدخدا با فانوس آمد بیرون و مردها را چوب بدست روی بام‌ها دید . با عجله آمد و اسلام را که پیدا کرد ، تند تند پرسید : « چه خبره ، چی شده مشد اسلام ؟ »

اسلام گفت : « هیچ ، هیچ ، پوروسی‌ها اومده بودن مشد حسن

رو بدزدن . »

آفتاب که زد ، اسلام با گاری پر یونجه از پشت باغ اربابی پیدا شد و آمد کنار استخر . خواهر عباس نشسته بود کنار سنگ سیاه‌مرده شوری و ظرف‌ها را آب می کشید . باد آرامی می آمد و برگ‌های یونجه را تکان تکان می داد .

اسلام ، سطل را از زیر گاری در آورد و از آب استخر پر کرد و گرفت جلودهان اسب . اسب شروع کرد به آب خوردن . بزسیاه اسلام سرش را از پنجره آورد بیرون و دیدی زد و دو باره رفت تو . اسلام سطل را

آویزان کرد زیر گاری بعد رفت بالای چرخ و يك بغل یونجه تازه را که پیچیده بود توی گونی ، برداشت و آمد پایین . از کوچه اول رد شد و رسید به خانه مشدی حسن . زن مشدی حسن نشسته بود روی پشت بام طویله و صورتش را پوشانده به خواب رفته بود . اسلام در بچه طویله را کنار زد و یونجه‌ها را ریخت تو و بر گشت . صدای گاو مشدی بابا که تازه از خواب بیدار شده بود از دور شنیده می شد .

غروب که شد . اسلام با گاری خالی از پشت باغ اربابی پیدا شد و آمد کنار استخر . زن‌ها نشسته بودند رو بروی خانه بابا علی و پسر مشدی صفر با چوب بزرگی اشته لاشه مرغی را از استخر بیرون می کشید . اسلام گاری را برد جلو خانه اش . بزسیاه آمد بیرون و اسلام را و بعد گاری را نگاه کرد و رفت پیش اسب . اسب سرش را آورد پایین و چشم‌هایش را بست . اسلام سطل خالی را از چنگال زیر گاری در آورد و رفت به استخر سطل را پر کرد . از کوچه اول رد شد و رسید به خانه مشدی حسن . زن مشدی حسن نشسته بود پشت بام طویله . صورتش را پوشانده به خواب رفته بود . اسلام در طویله را کنار زد و رفت تو . باد آرام و سردی می آمد و ناله گاو خسته‌ای را با خود بیرون می آورد .

اسلام و کدخدا و مشدی جبار و عباس و موسرخه، توی قبرستان نشسته بودند کنار شیرسنگی .

کدخدا گفت : « حالا چه کارش بکنیم ؟ »

عباس گفت : « یه کاریش باید بکنیم . »

مشدی جبار گفت : « دیگه حرفم که نمی‌زنه . »

اسلام گفت : « حرف هم که باهاش می‌زنی صدای گاو در

می‌آره . »

موسرخه گفت : « زبون گاوها رو خیلی زود یاد گرفته . »

کدخدا چشم غره رفت . موسرخه ساکت شد و خود را عقب

کشید .

مشدی جبار گفت : « همه‌اش هم یونجه و علوفه می‌خوره . »

اسماعیل گفت : « می‌ترسم که دل وروده‌اش زخم بشه . »

کدخدا دوباره سرفه کرد و گفت : « چه بکنیم مشدی اسلام ؟ »

اسلام گفت : « ببریمش شهر . »

اسماعیل گفت : « که چه کارش بکنیم ؟ »

اسلام گفت : « باید ببریمش مریضخونه ، ما که زورمون

نرسید . اونجا مالیش می‌کنن که خودشه ، گاونشده . »

مشدی جبار گفت : « باچی ببریمش ؟ »

اسلام گفت : « با گاری . »

موسرخه گفت : « اون سوار گاری نمیشه ، تاسر گاو رو نبری

که نمی‌تونن سوار گاریش بکنن . »

اسلام برگشت و به موسرخه گفت : « اگه سوار گاری نشه ،

- اونوقت یا پیاده راه می‌افتیم و می‌بریمش . «
- مشدی جبار گفت : «حالا اومدیم بردیم شهر و مریضخونه قبولش نکرد، اونوقت چه کار می‌کنیم؟»
- اسماعیل خندید و گفت : «راس می‌گه ، اگه گفتن که گاوارو قبول نمی‌کنیم چی؟»
- کدخدا گفت : «مشدی اسلام بهتر می‌دونه . مشدی اسلام هرچی بگه باید بکنیم .»
- مشدی جبار سرفه کرد و گفت : «اگه قبولش نکردن برمی‌گردونیم این‌جا.»
- کدخدا گفت : «توچی میگی مشد اسلام؟»
- اسلام گفت : «آره ، سه نفری می‌بریم شهر .»
- کدخدا گفت : «کدوم سه نفر؟»
- اسماعیل گفت : «سه نفری که بتونن ازپیشش بر بیان .»
- اسلام گفت : «مشدی بابا باهاش خوب نیس ، اون نمی‌آد .»
- کدخدا گفت : «مشدی بابا نیاد .»
- عباس گفت : «اونارو بگو که میان .»
- اسلام گفت : «من و کدخدا و مشدی جبار، سه نفری می‌بریمش.»
- کدخدا فکر کرد و گفت : «من که می‌آم . توچی مشدی جبار؟ توهم می‌آی؟»
- مشدی جبار گفت : «البته که می‌آم . زن مشدی حسن هم بیاد خونۀ من که عیالم تنها نمونه .»
- عباس گفت : «راس می‌گه ، تازه عروس رو نباید تنها گذاشت .»
- کدخدا گفت : «پس کارها درست شد .»

اسلام گفت : « حالا بلند شیم و بریم سه تا طناب پیدا کنیم . هوا که تاریک شد می‌ریم سر وقتش . »
 کدخدا گفت : « خیره خب ، هوا که تاریک شد ، می‌آییم جلو
 طویله . »

مشدی جبارسرفه کرد و بلند شد . دیگران هم بلند شدند . هنوز آفتاب نرفته بود و خیلی مانده بود که هوا تاریک شود .

۱۶

هوا که تاریک شد ، سه مرد بیلی از خانه هاشان آمدند بیرون . باطناب‌هایی که به پشت انداخته بودند و با بسته‌های نان زیر بغلشان . جلو خانه مشدی حسن که رسیدند تسوی تاریکی همدیگر را پیدا کردند .

اسلام گفت : « اومدین ؟ »
 کدخدا گفت : « آره ، اومدم . »
 مشدی جبار گفت : « منم اومدم . »
 اسلام برگشت و از مشدی جبار پرسید : « به زنش گفتی ؟ »
 مشدی جبار گفت : « آره ، گفتم و قرار شد تا مشدی حسن رو بردیم ، زنش بره خونه من . »
 اسلام گفت : « پس کارا رو براه شده ، نشده ؟ »
 زن مشدی حسن پنجره را باز کرد و آمد روی پشت بام طویله و فانوس روشنی هم با خود آورد .

کدخدا گفت : « مشدی رو می‌بریم . »

زن مشدی حسن هق هق شروع کرد به گریه و نشست پشت بام .

اسلام گفت : « بریم تو . »

مشدی جبار در طویله را باز کرد . هر سه با احتیاط رفتند تو . زن مشدی حسن همانطور که نشسته بود ، فانوس را از سوراخ پشت بام آویزان کرد پایین . مردها در روشنائی فانوس مشدی حسن را دیدند که افتاده جلو کاهدان و به خواب رفته .

۱۷

ته دره ، توی تاریکی ، سه مرد گاوی را که طناب پیچ کرده بودند کشان کشان می بردند طرف جاده . یکی از مردها جلو تر می رفت و طناب را می کشید و دو مرد دیگر هلهش می دادند . گاو با جثه کوچکش مقاومت می کرد و مردها را خسته می کرد . سه مرد پوروسی کارد به کمر ، از بالای قلّه کوه خم شده بودند و آن ها را ته دره تماشامی کردند .

۱۸

نزدیکی ای غروب ، اسلام و کدخدا و مشدی جبار برگشتند به بیل صدای دایره از توی ده بلند بود .

مردها نشسته بودند کنار استخر چیق می کشیدند . مشدی بابا تا آن ها را دید بلند شد و آمد و به اسلام گفت : « کجا هستی مشدی

اسلام؟ بدو، بدوساز تو وردار، بیا برو خونه عباس.»
 اسلام پرسید: «سازمو وردارم برم خونه عباس چه کار بکنم؟»
 مشدی بابا گفت: «عروسی مشهد اسماعیله، خواهر عباسو
 گرفته.»

اسلام گفت: «من کار دارم. خیلی کاردارم. خوابم میآد.»
 مشدی بابا با تعجب پرسید: «چی؟ نمی‌خوای ساز بزنی؟
 می‌دونی که برای عروس و داماد شگون داره؟»
 اسلام گفت: «می‌دونم، اما ساز نمی‌زنم.»
 مشدی بابا چند قدم دنبال اسلام رفت و بعد برگشت و پشت سرش
 رانگاه کرد. کدخدا و مشدی جبار از هم سوا شدند و به خانه‌هاشان
 رفتند.

مشدی بابا گفت: «آها، مشهد اسلام از مشهد حسن چه خبر؟»
 اسلام گفت: «مشدی حسن؟ نرسیده به شهر....»
 حرفش را خورد و رفت به خانه‌اش و دراز کشید و از دریاچه پستو
 خیره شد به بام همسایه.

بزسیاه اسلام از توی پستو آمد بیرون، اسلام رانگاه کرد و از
 پنجره رفت بیرون.

پاپاخ که نشسته بود زیر بید، بلند شد و همراه بز اسلام از میان
 جماعت گذشت و رفت به کوچه اول که خلوت بود و خاموش. تنها صدای
 گریه زن مشدی حسن می‌آمد که تک و تنها با فانوس روشنش نشسته
 بود پشت بام طویله و صدای دایره و کف زدن‌ها که رفته رفته نزدیک
 تر و تند تر می‌شد و نعره درمانده گاوی از درون طویله.

قصہ پنجم

عباس با ستار و مشهدی رحیم و میر حمزه که خدا حافظی کرد و از خاتون آباد آمد بیرون ، از ظهر زیاد گذشته بود . آفتاب افتاده بود روی گندم‌ها و عباس که میخواست آفتاب چشمش را نزند ، جلو پایش را را نگاه می کردومی رفت طرف بیل . صد قدمی که رفت حس کرد که یکی آرام آرام بانفس های بریده بریده پشت سرش می آید . عباس فکر کرد : « این کیه دنبالم میکنه ؟ »

ایستاد و یک دفعه برگشت ، سنگ پشمالو و بزرگی را دید که بادهان باز پشت سرش ایستاده با چشم های مهربان نگاهش می کند و دم تکان می دهد .

عباس با چوبی که دستش بود اشاره کرد و داد زد : « چخ ، چخ . » سنگ برگشت و به خاتون آباد نگاه کرد و دوباره دم تکان داد . عباس جلورفت . موهای سنگ بعضی جاهاش ریخته بود و جای زخم بزرگی در گردنش بود . با همه پیری ، دندان های محکم و سالم داشت و چشمان براق و درشت او را نگاه می کرد .

عباس گوش سنگ را گرفت و سرش را برگرداند طرف خاتون آباد و با چوبی که دستش بود ، زد به پشتش و گفت : « چخ ، چخ »

و راه افتاد. صد قدمی که رفت برگشت و دوباره نگاه کرد، پشمالو آرام آرام دنبالش می آمد. عباس ایستاد. سگ هم ایستاد. عباس چوب دستیش را تکان داد و داد زد: «چخ، چخ، چخ.»

سگ برگشت و چند قدم عقب تر رفت و نشست و عباس را نگاه کرد. عباس گفت: «های؟ چته؟»

سگ جلو تر آمد و نشست. عباس گفت: «بیا، بیا.»

سگ دوان دوان آمد و دم تکان داد و در چند قدمی عباس ایستاد. اول با احتیاط نگاهش کرد. عباس که خندید، سگ پوزه اش را گذاشت زمین و دمش را تند تند تکان داد و گرد و خاک کرد.

عباس جلو رفت و پایش را گذاشت روی کله سگ و گفت: «چی می خوای؟ ها؟»

سگ چشم هایش را بست و غرید. عباس گفت: «چرا همچی می کنی مردنی؟»

سگ دوباره بادمش زمین را شلاق زد.

از پشت دیوار باغ، کله یک نفر خاتون آبادی آمد بالا سگ و عباس را نگاه کرد و خندید.

عباس گفت: «این جنازه مال کیه؟»

خاتون آبادی گفت: «مال هیشکی بیس.»

عباس گفت: «پس چرا همچی می کنه؟ چشم؟»

خاتون آبادی خندید و گفت: «دنبال صاحب می گرده. یه سال و چند ماهه که میر حمزه ولش کرده. این بیچاره هم از ولگردی حوصله اش سر اومده می خواد خودشو به یه نفر بند بکنه.»

عباس کله سگ را باد دست گرفت و گفت: «میر حمزه چرا ولش کرده.»

خاتون آبادی گفت: «زخمی که شد و دیگه نتونست خوب بدوه.»

عباس گفت: «چطو شد زخمی شد؟»

خاتون آبادی گفت: «یه شب چندتا پو روسی اومده بودن تو

خاتون آباد و می پلکیدن که میر حمزه اینو فرستاد سراغشون. او نام

بی انصافی نکردن، باقمه گردنشو پاره کرده در رفتن.»

عباس گفت: «میر حمزه هم بیرونش کرد؟»

خاتون آبادی گفت: «آره، کس دیگه هم صاحبش نشد.»

سگ روی زمین پهن شده بود و پوزه اش را برده بود توی خاکها

و پلک هایش را بالا کشیده بود. عباس را تماشا می کرد که رفته بود

توی فکر و خیال.

خاتون آبادی گفت: «اگه خوشت میآد، ورش دارو ببرش بیل.»

عباس گفت: «ببرم چه کارش بکنم؟»

خاتون آبادی گفت: «ببر نگرش دار.»

عباس گفت: «می ترسم سگ های بیل راهش ندن.»

خاتون آبادی گفت: «سگ ها که راهش میدن. اگه آدم ها راهش

ندادن، ولش کن او نوقت خودش برمی گرده و میآد این جا.»

خندید و سرش را زد دید. عباس راه افتاد، سگ هم بلند شد و راه

افتاد. عباس ایستاد و داد زد: «چنخ، چنخ، چنخ.»

سگ پوزه اش را گذاشت زمین و ناله کرد. عباس گفت: «پاشو،

پاشو راه بیفت پررو.»

کنار بکنار هم راه افتادند. به «شور» که رسیدند، چیزی به

غروب نمانده بود. عباس نشست روی تخته سنگی بزرگ و دستمالش را

باز کرد که چیزی بخورد. سگ «خاتون آبادی» هم رفت نشست روی یک

بلندی و چشم دوخت به بیل .

۲

به بیل که نزدیک شدند . خاتون آبادی ایستاد و با احتیاط
روبرویش را نگاه کرد . خود را کشید پشت سر عباس و قایم شد . عباس
گفت : « چته؟ »

صدای نفس نفس پاپاخ شنیده شد که از روبرو می آمد . عباس
گفت : « نترس ، کاری باتونداره . »

هر دو ایستادند و منتظر شدند . پاپاخ آمد و به چند قدمی عباس که رسید
ایستاد و با تعجب عباس و « خاتون آبادی » را نگاه کرد . عباس گفت :
« نترس ، این تازه وارد هیچوقت کاری باتونداره . راه بیافتین ، یا الله ،
چنخ ، چنخ »

پاپاخ برگشت و با سرعت دوید به طرف بیل . عباس و خاتون
آبادی کنار بکنار هم راه افتادند . به بیل که رسیدند ، آفتاب غروب
کرده بود . سگهای بیل ردیف شده بودند روی دیوار باغ اربابی ،
و جلو تر از همه پاپاخ . « خاتون آبادی » که ردیف سگها را گوش تا گوش
نشسته دید ، ایستاد و با ترس نگاهشان کرد .

عباس گفت : « بیا ، کاری باهات ندارن . »

خاتون آبادی کنار عباس وارد ده شد . سر کوچی که رسیدند بز
سیاه اسلام آمد جلو و با دقت تازه وارد را نگاه کرد . عباس و « خاتون آبادی »
رفتند کنار استخر و رسیدند جلو خانه با باعلی که مردها جمع شده بودند
و گپ می زدند .

مشدی بابا که روی تل همزمها نشسته بود تا عباس را دید گفت :

«مشدعباس اومد .»

مردها برگشتند و نگاهش کردند .

مشدی جبار گفت : «این یکی رو نگاه کنین .»

موسرخه گفت : «سگهرو ، سگهرو .»

اسماعیل بلندشد ، آمد جلو و گفت : «اینواز کجا آوردی عباس؟»

عباس رفت پیش مردها . «خاتون آبادی» هم رفت . عباس گفت :

«اینواز خاتون آباد آوردم .»

عبدالله گفت «نون خور تو بیل کم بود که اینم آوردی؟»

عباس گفت : «ولم نکرد ، هر کارش کردم ولم نکرد وهی دنبالم

اومد .»

مشدی بابا خم شد و چشمهای خاتون آبادی را نگاه کرد و گفت :

«این همون نیس که پوروسیها سال گذشته دخلشو در آورده بودن؟»

عباس گفت : «آره خودشه .»

مشدی بابا گفت : «مال میر حمزه بود . نه؟»

عباس گفت : «آره ، خودشه»

مشدی بابا گفت : «بی خود آوردیش . به دردهیشکی نمی خوره .»

عبدالله گفت : «ولش می کنی توی ده ؟»

عباس گفت : «نه ، می برم خونه خودم .»

باباعلی کله اش را از در بچه چار دیواری آورد بیرون و گفت :

«اگه عوض این جنازه ، یه زن از خاتون آباد می آوردی که بیشتر

به دردت می خورد .»

مشدی بابا گفت : «عباس خجالیده ، این کارو خالهش باید بکنه .»

خودش تنها می‌تونه بره و سگ های از کار افتاده رو قر بزنه و بیاره
تو بیل. «

موسر خه گفت: «خوب شد، شبامی بریم قبرستون که مواظب مرده‌ها
باشه. «

مشدی جبار گفت: «بچه! تو خودتو قاطی آدمما نکن.»

اسماعیل گفت: «وزیاد هم مزه نریز.»

موسر خه خجالت کشید و زفت پشت هیزم‌ها.

عبدالله گفت: «کار بی خودی کردی عباس.»

مشدی بابا گفت: «آره، بی خود آوردیش.»

عباس گفت: «گناه که نشده، اگه نتونستم نگرش دارم

برمی‌گردونم خاتون آباد.»

مشدی جبار گفت: «تازه مگه پاپاخ و سگ‌های دیگه میدارن؟»

عباس گفت: «اون کاری باهاش ندارن. اگه شماها بذارین.»

اسماعیل گفت: «حالار انگانکن، چندروز بعد پوستشومی کنن.»

کدخدا که تازه رسیده بود، آمد نشست روی هیزم‌ها و گفت:

«عباس سوغاتی آوردی؟»

عباس چمباتمه زد کنار مردها و گفت: «این بدبخت صاحب

حسابی گیرش نیومده، منو چسبیده وول نمی‌کنه.»

باباعلی سرش را از در بچه آورد بیرون و گفت: «کدخدا، اینا

همه‌ش از بی‌کاریه. بهتره دس بکار بشیم و برای عباس عروسی راه

بیاندازیم. شاید سرش گرم بشه.»

کدخدا گفت: «انشاءالله زمستون دست بکار میشیم.»

و خیره شد به سگ و پرسید: «این مال میر حمزه نیستش؟»

عباس گفت : آره ، خودشه .»

پسر مشدی صفر آمد و نشست کنار کدخدا . کدخدا گفت :

«پیرشده ، خیلی هم پیرشده .»

عباس گفت : «دندوناش سالمه می بینین ؟»

پوزه سگ را گرفت بالا و لبهایش را باز کرد و دندانهایش

را نشان داد .

پسر مشدی صفر گفت : «دندون که دلیل جوونی نمیشه . مشدی

بابام دندون داره ، دهن تو وا کن مشدی بابا .»

چانه مشدی بابا را گرفت و لبهایش را باز کرد . موسرخه از

پشت هیزمها بلندخندید .

کدخدا گفت : «عباس بهتره همین الان ولش کنی بره»

مشدی جبار گفت : «راس میگه عباس ، حوصله دیدنشو

نداریم .»

کدخدا گفت : «مثل اینکه خل هم هستش .»

مشدی جبار گفت : «معلومه دیگه : اگه هوش و حواس حسابی

داشت که میر حمزه بیرونش نمی کرد .»

کدخدا گفت : «مثل اینکه می خواد همه رو بخوابه .»

مشدی جبار گفت : «خوب دیگه ، از تاب و توان افتاده .»

اسماعیل گفت : «همه این حرفا بکنار ، خاله نمیداره ببری

توی خونه .»

کدخدا گفت : «آره دیگه ، سگ نجس رو چه جوری راه بده

تو خونهش ؟»

عباس بلند شد . مردها هم بلند شدند و راه افتادند طرف بیرون

ده. به کنار دره که رسیدند پسر مشدی صفر گفت: «یه لگد محکم بزن به کلهش و کلکشو بکن.»

عباس گفت: «چرا بز نم؟ کاری نکرده که؟»
و گوش «خاتون آبادی» را گرفت و چند قدم برد جلو و رو به خاتون آباد نگر داشت و گفت: چخ، چخ، چخ.
سگ چند قدم رفت و ایستاد.

عباس داد زد: «چخ.»

مشدی جبار گفت: «خیلی پر روس.»

پسر مشدی صفر گفت: «با یه لگد میشه حسابشو رسید.»
کدخدا گفت: «گناه داره، حیوون زبون بسته را چرا بز نه؟»
هوا تاریک شده بود و خاتون آبادی در فاصله صد قدمی ایستاده بود و مردها را نگاه می کرد که اسلام پیدا شد.

کدخدا گفت: «مشد اسلام دیر کردی؟»

اسلام گفت: «چه خبره؟»

کدخدا گفت: «عباس رفته خاتون آباد و یه سگ پیر با خودش آورده، حالا داریم بیرونش می کنیم.»
اسلام جلو تر آمد و خم شد «خاتون آبادی» را نگاه کرد و گفت: «زیادم که پیر نیس.»

مشدی بابا و مشدی جبار و موسرخه و پسر مشدی صفر یک دفعه پریدند جلو و نعره کشیدند: «چخ چخ.»

خاتون آبادی با وحشت خود را انداخت توی تاریکی و بیلی ها زدند زیر خنده.

۳

صبح زود که عباس از خواب بیدار شد ، خاله رفته بود بیرون و لب استخر . عباس بسته ناهارش را برداشت و آمد بیرون . اسلام هم آمده بود بیرون و با گاریش ورمی رفت .

عباس گفت : « مشد اسلام زود بلند شدی ؟ »

اسلام گفت : « تا صبح خوابم نبرده . »

عباس گفت : « چرا خوابت نبرد ؟ »

اسلام گفت : « تا صبح سگها وق زدن و نداشتن بخوابم . »

عباس گفت : « خبری بود ؟ »

اسلام گفت : « نه ، دوسه دفعه اوادم و تمام ده رو گشتم . هیچ

خبری نبود . سگها ردیف شده بودند روی دیوار باغ و روبه صحرا

نشسته بودن و وق میزدن . »

عباس گفت : « من هیچ بیدار نشدم . خسته بودم و افتاده بودم . »

اسلام گفت : « خوش بحالت . »

عباس راهش را گرفت و رفت طرف صحرا . از بیل که بیرون

آمد . آفتاب زد و تپه های سفید کنار « شور » روشن شد . عباس

چشم هایش را دوخت پائین و راه افتاد . صد قدمی که رفت حس کرد

یکی آرام ، بانفس های بریده بریده پشت سرش می آید . عباس فکر

کرد : « این کیه دنبال من میآد ؟ »

ایستاد و فکر کرد و برگشت . خاتون آبادی پشت سرش

ایستاده بود ، با چشم های مهربان و ترسو نگاهش می کرد و دم تکان

می داد .

عباس ایستاد و گفت : « نرفتی ؟ »

خاتون آبادی دم تکان داد و پوزه اش را به زمین نزدیک کرد .
عباس جلو رفت و گوش های خاتون آبادی را چسبید و کله اش را بالا
گرفت . چشم هایش را نگاه کرد . خاتون آبادی با دم پریشمش زمین
را شلاق زد و گرد و خاک بلند کرد .

عباس گفت : « چی می خوای ؟ نمی خوای بر گردی ؟ می خوای

پیش من بمونی ؟ »

خاتون آبادی سرش را گذاشت زمین و کنش عباس را لیس زد .
عباس گفت : « پاشو ، پاشو راه بیافت بریم . دیر شده ، چیخ چیخ . »
هر دو کنار بکنار هم ، با قدم های بلند به طرف صحرا راه
افتادند .

۴

طرف های غروب آمدند توی بیل . کنار باغ اربابی که رسیدند
خاتون آبادی ایستاد و با ترس رو برویش را نگاه کرد . عباس گفت :
« راه بیا ، چیخ چیخ . »

صدای نفس نفس پاپاخ شنیده شد که از رو برو آمد و ایستاد .
عباس گفت : « هل نشو ، بیا چیخ چیخ . »

پاپاخ برگشت و دوباره دوید توی ده . عباس و خاتون آبادی که رسیدند
کنار استخر ، سگ های بیل آمدند جلو خانه اسلام و تازه وارد را تماشا
کردند .

عباس گفت : « چیخ چیخ ، بیا ، بیا بریم . حالا وقتش نیست . »

جلو خانۀ بابا علی رسیدند و مردها را دیدند که نشسته‌اند روی هیزم‌ها و گپ می‌زنند .

مشدی بابا گفت : « عباس ، بازم که آوردیش . »

مشدی جبار گفت : « نتونستی ولش بکنی ؟ »

موسر خه گفت : « عباس خیلی دوستش داره . »

اسماعیل گفت : « عباس می‌خواهی چه کارش بکنی ؟ »

عباس جلو رفت و گفت : « می‌برم خـونه خودم و نگرش

می‌دارم . »

مشدی بابا گفت : « حالا که دوستش داری بیرونگردار . »

عبداله گفت : « مشدی بابا ، مثل اینکه تو خودتم بدت نمی‌آد که

صاحبش بشی ؟ »

عباس گفت : « نه ، به هیشکی نمیدم . »

مشدی جبار گفت : « حتی به منم نمیدی ؟ »

عباس گفت . « حتی به توهم نمیدم . »

عبداله گفت : « به من چی ؟ »

عباس گفت : « هیشکی ، به هیشکی نمیدم . »

اسماعیل گفت : « به منم نمیدی . »

عباس گفت : « آره ، به توهم نمیدم . »

کدخدا که تازه رسیده بود گفت : « دعوا سرچیه ؟ »

بابا علی سرش را از دربیچۀ چاردیواری آورد بیرون و گفت :

« کدخدا ، عباس نرخ خاتون آبادی را خیلی برده بالا . می‌خواود

بفروشدش وزن بگیره . »

موسر خه رفت پشت هیزم ها و زد زیر خنده .

کدخدا گفت : « عباس بحرف هیشکی گوش نکن . حالا که دوستش داری ببرخونه خودت . »

اسماعیل گفت : « چی میگی کدخدا؟ بهش بگو بیرونش بکنه . »

عباس گفت : « حالا دیگه به حرف هیشکی گوش نمی کنم . حرف هیشکی را گوش نمی کنم . »

بابا علی سرش را دوباره از در بچه آورد بیرون و گفت : « نگفتم کدخدا ؟ نگفتم مشدی بابا که باید مواظبش بود ؟ »

عباس بر گشت و رفت پیش خاتون آبادی که پشت به مردها ایستاده بود و سگ های بیل را که آمده کنار سنک سیاه مرده شوری ردیف شده بودند و خاتون آبادی را تماشا می کرد .

۵

خاله که پشت دیوار کوتاهی دود راه انداخته بود و شله گندم می پخت سرش را آورد بالا و با تعجب نگاه کرد و داد زد : « چه کار می کنی عباس ؟ کجا می آریش ؟ »

و با عجله خود را به آن ور دیوار رساند . قاشق چوبی بزرگی دستش بود که دانه های له شده گندم به همه جایش چسبیده بود .

عباس گفت : « چیزی نیس ، این خاتون آبادی رو ، خریدمش . »

خاله گفت : « چی ؟ خریدیش ؟ پول دادی و اینو گرفتی ؟ »

عباس گفت : « نه ، نخریده ام . یه چیزی از میر حمزه طلبکار بودم که اینو داد بهم . »

خاله گفت : « تو هم قبولش کردی ؟ »

عباس گفت : « نه ، قبولش نکردم . از این خیلی خوشم اومد . »
 خاله گفت : « ولش کن ، ولش کن بره . »
 عباس گفت . « ولش کنم ؟ »
 خاله گفت : « آره ، آره ولش کن ، نمیدونی که نجسه ؟ »
 عباس گفت : « هیچوقت ولش ، نمی کنم . »
 خاله گفت : « پس منم بر می گردم ههزه وان پیش پسر م . »
 عباس گفت : « نه نمیدارم بری . »
 خاله گفت : « یا جای من یا جای اون . »
 عباس گفت : « اوقات تلخی نکن خاله ، این نیومده که جای تو
 رو بگیره . »

خاله گفت : « حالا دیگه خودت می دونی . برو فکراتو بکن . »
 عباس و خاتون آبادی رفتند توی حیاط و خاله بر گشت آن وردیوار .
 همزم تازه ای توی احاق گذاشت که دود غلیظ و زیادی تنوره کشید و بالارفت .

۶

صبح ، آفتاب نزده عباس و خاتون آبادی می رفتند طرف صحرا که
 پسر مشدی صفر پیدا شد و آمد و به عباس گفت : « میری صحرا ؟ »
 عباس گفت : « آره ، میرم صحرا . »
 پسر مشدی صفر گفت : « رفیق پیدا کردی . »
 عباس گفت « آره ، از خیلیا بهتره . »
 پسر مشدی صفر گفت : « آره ، خیلی هم شبیه خودته . »
 عباس گفت : « درسته ، خدا رو شکر که شبیه تو نیس ، اونوقت

مجبور بودم که کله شو با سنک له کنم یا بندازمش تو استخر . «
 پسر مشدی صفر گفت : « یه چیزی می خوام بهت بگم عباس . »
 عباس گفت : « بگو . »
 پسر مشدی صفر گفت : « می خوام بگم به این خاتون آبادی زیاد
 رو نده . اگه زیاد پررو بشه ، می دونم چه کارش بکنم . من از سگ های
 اجنبی بدم می آید . »

عباس گفت : « خيله خب . »
 پسر مشدی صفر گفت : « فهمیدی که ؟ »
 عباس گفت : « آره فهمیدم ، منم یه چیز می خوام بهت بگم . برو ،
 برو به مشدی صفر بگو که جلو زبون پسرشو بگیره . اگه زیاد
 پررو بشه و خودشو تو کار مردم داخل بکنه ، یه نفری هس تو این بیل که
 اسمشم عباسه . میاد زبونشو می کنه و میاندازه جلو یه سگ اجنبی که
 از خاتون آباد آورده . »

پسر مشدی صفر گفت : « خيله خب »
 عباس گفت : « فهمیدی که ؟ »
 پسر مشدی صفر گفت : « گوش کن ببین چی میگم . یه هفته ،
 درس یه هفته بهت مهلت میدم که . . . »

اسلام سوار گاری پیدا شد و آمد کنار آنها . پرید پائین و گفت :
 « چیه؟ چه خبره ؟ »

عباس گفت : « خبری نیس . »
 پسر مشدی صفر خندید و گفت : « احوال رفیقشو می پرسیدم . »
 اسلام به عباس گفت : « سوار شو بریم . »
 عباس رفت بالای گاری و نشست کنار اسلام . اسلام اسب را هی

کرد. گاری راه افتاد و خاتون آبادی هم‌پشت سرگاری از کنار باغ اربابی که پیچیدند، نعره خاتون آبادی بلندشد. عباس پرید پائین. سنگ تیزی آمده خورده بود به پای سگ و پسر مشدی صفر مثل باد از حاشیه استخر درمی رفت.

۷

عباس و خاتون آبادی آمدند به بیل، خاله که پشت دیوار آتش و دود راه انداخته بود و شله می پخت سرش را آورد بالا و عباس را دید و آمد این‌ور دیوار. قاشق چوبی بزرگی دستش بود بادانه‌های له شده گندم روی قاشق.

خاله گفت: «بازم که آوردیش؟»

عباس گفت: «آره، مگه قرار بود نیارمش؟»

خاله گفت: «آخه چند دفعه بگم که نجسه.»

عباس گفت: «باشه، بذار نجس باشه.»

خاله گفت: «بهت گفته بودم که ولش کن بره.»

عباس گفت: «ولش نمی‌کنم.»

خاله گفت: «پس من برمی‌گردم ههزه‌وان پیش پسر.»

عباس گفت: «هر وقت خواستی برو.»

خاله گفت: «می‌دونی که اگه من برم باید مثل اسلام خودت

بخودت برسی؟»

عباس گفت: «تو دیگه لازم نیست دلت بحال من بسوزه.»

خاله گفت: «خیله خب، حالا دیگه خودت می‌دونی، برو فکراتو

بکن . »

خاله ایستاد و نگاهش کرد و رفت پشت دیوار و خم شد .
 هیزم تازه ای توی اجاق گذاشت کسه دود غلیظ و زیادی تنوره کشید و
 بالارفت . عباس با خاتون آبادی رفتند طرف خانه اسلام . عباس پنجره را باز
 کرد و رفت تو . کاسه لعابی و کیسه را برداشت و آمد لب استخر . آستین هایش
 را زد بالا و شروع کرد به شستن خاتون آبادی .

اول پا پاخ و بز سیاه اسلام و بعد سگهای دیگر بیل و آخر سر
 پسر مشدی صفر آمدند و صف بستند و عباس و خاتون آبادی را تماشا
 کردند .

۸

مرد هادر میدا نچه پشت خانه مشدی صفر جمع شده نشسته بودند روی
 هیزم ها .

مشدی جبار گفت : « چه کارش بکنیم ؟ »

مشدی بابا گفت : « آره ، از حالا باید یه فکری براش بکنیم . »

عبدالله گفت : « روز بروز حالش ناچورت تر میشه . »

مشدی جبار گفت : « حالا که هوا گرم شده دیگه نمی بردش

صحرا . »

مشدی بابا گفت : « خودش هم یکی دو ساعت بیشتر صحرا

نمیره . »

عبدالله گفت : « هر جوری شده شرابین خاتون آبادی را باید از

سر بیل دور کرد . »

عموزینال که باچوب های زیر بغلی اش آمده نشسته بود کنار
هیزم ها گفت : «بریم بهش بگیم که ولش کنه بره .»

موسرخه، آنور هیزم ها به خنده افتاد .

مشدی جبار گفت : «ول نمی کنه، یه فکر دیگه باید بر اش کرد .»

عبدالله گفت : «اگه می فروختش ، ازش می خریدیم .»

پسر مشدی صفر گفت : «هیشکی حاضر نیس پولشودور بریزه .»

من که حاضر نیستم .»

مشدی جبار رو کرد به کدخدا و گفت : «توچی میگی کدخدا؟»

کدخدا رو کرد به اسلام و گفت : «من نمی دونم ، مشد اسلام

هرچی بگه قبول دارم .»

اسلام که اخم هایش تو هم بود گفت : «کاری به کارش نداشته

باشین ، حالا که عباس دلش به این سگ خوشه ، بذارین خوش باشه .»

مشدی جبار و مشدی بابا باهم گفتند : «چی؟ کاری بکارش نداشته

باشیم ؟»

پسر مشدی صفر به مشدی جبار و مشدی بابا گفت : «خیله خب ،

من بهتون میگم که چه کارش بکنیم .»

اسلام بلند شد و رفت . عمو زینال هم با چوب های زیر بغلی راه

افتاد و رفت طرف علم خانه . وقت اذان رسیده بود .

عباس خاتون آبادی را بردتوی اتاق و نشانند جلو پنجره . خاله

چراغ را روشن کرده نشسته بود آخر اتاق . عباس شامش را از تاقچه

برداشت و دوباره آمد کنار پنجره . شله را تا نصفه خورد و بقیه را گذاشت جلو خاتون آبادی .

خاله گفت : «بالاخره آوردیش تو خونه ؟»

عباس گفت : «همین حالا شستمش .»

خاله گفت : «بشوری نشوری نجسه و پاک نمیشه .»

عباس گفت : «چه کارش بکنم نجس نمیشه؟ ببرم کله شو زیر سنگ

له بکنم پاک میشه ؟»

شام که تمام شد، عباس و خاتون آبادی رفتند پشت بام . خاله که بلند شد بخوابد ، کله اش را از سوراخ وسط بام برد بالا و بیرون را نگاه کرد. عباس خوابیده بود و خاتون آبادی نشسته بود بالا سر عباس، وستاره ها را نگاه کرد.

۱۰

اسماعیل و مشدی با با و عبدالله و مشدی جبار و موسر خد و پسر مشدی صفر و خاله نشسته بودند توی میدا نچه پشت خانه مشدی صفر ، کنار همیزم ها .

پسر مشدی صفر به خاله گفت : «خب ، درچه حاله ؟»

خاله گفت : «معلومه ، کار و بارش را ول کرده و همیش دنبال

سگشه .»

عبدالله گفت : «صحرام که نمیره ؟»

خاله گفت : «یه هفتنه بیشتره که نرفته .»

مشدی با با گفت : «داره خود شو بدبخت می کنه .»

پسر مشدی صفر گفت: «به من چه که خود شو بدبخت می کنه یا نمی کنه . من اصلا از این سگ بدم میآد . چشم ندارم ببینمش .»

مشدی جبار گفت: «منم بدم میآد .»

خاله گفت: «نجس هم هستش ، من از ناچاری پشت خونه باچند تاحصیر جایی واسه خودم درس کردهم که او نجا نمازمی خونمومی خوابم.»

اسماعیل گفت: «هر جور ی فکر بکنی هم به صرفه خود عباسه هم به صرفه پیل که شرّ این سگو بکنیم .»

موسرخه گفت: «امروز عباس منو دید و گفت که روز ها برمو مواظب سگش باشم .»

مشدی بابا گفت: «واسه یه سگ ولگرد عمله می خواد پیدا بکنه؟»

اسماعیل گفت: «بخدا عقل از کلهش پریده .»

پسر مشدی صفر گفت: «از اول عقل تو کلهاش نبود .»

مشدی جبار به پسر مشدی صفر گفت: «خیله خب ، حالا بگو ببینم چه کار باید بکنیم؟»

پسر مشدی صفر نشست وسط و دیگران حلقه زدند دور او و سر تا پا گوش شدند.

پسر مشدی صفر به اسماعیل گفت: «کار اولو تو باید بکنی .»

اسلام سوار گاری پسر یونجه پیدا شد . آمد و ایستاد رو بروی جماعت و نگاهشان کرد و گفت: «چه کار می کنین؟ دارین برای مهمون عباس کلك جور می کنین؟»

۱۱

نزدیکیهای ظهر ، عباس خاتون آبادی را برده بود لب استخر و می‌نشست که اسماعیل پیدا شد .

عباس گفت : « این وقت روز توده چه کار می‌کنی اسماعیل ؟ »
 اسماعیل گفت : « تو خودت چه کار می‌کنی ؟ چرا نرفتی صحرا ؟ »
 عباس گفت : « می‌خواستم این حیوونکی را تمیزش بکنم . »
 اسماعیل گفت : « تمام کاراتو ول کردی و همه‌اش باین حیوونکی

می‌رسی ؟ »

عباس گفت : « چه کار بکنم ؟ من نرسم کی بهش می‌رسه ؟ خاله که

نمی‌رسه . »

اسماعیل گفت : « خیلخه خب ، تا شب که کارتو تموم می‌کنی ؟ »
 عباس گفت : « آره ، زود ترم تموم می‌کنم . »
 اسماعیل گفت : « خیلخه خب ، شب بیا خونۀ من . خواهرت هم رفت که به خاله بگه . می‌آی ؟ »

عباس گفت : « اینو چه کارش بکنم ؟ »

اسماعیل گفت : « ولش بکن بیرون و بیا . »

عباس گفت : « نه ، نمی‌تونم ولش بکنم ، تمام بیل با این بده . ممکنه

بالایی سرش بیارن . »

اسماعیل گفت : « خیلخه خب ، ولش کن تو حیاط و درو ببند و بیا . »

عباس که گوش‌های خاتون آبادی را تمیز می‌کرد گفت : « فکر

خوبیه ، این کارو می‌کنم . »

موسرخه که تازه رسیده بود آمد و نشست کنار عباس و شروع کرد

۱۲

شب که شد ، عباس رفت به خانه اسماعیل . خواهرش پشت دیوار کوتاهی دود راه انداخته بود و شله می پخت . عباس را که دید آمد اینور دیوار . قاشق چوبی بزرگی دستش بود بادانه های له شده گندم .

خواهر گفت : «یه چیزی می خوام بهت بگم عباس .»

عباس گفت : «خب ، بگو .»

خواهر گفت : «میگم که هر چی مردها بهت بگن قبول کن .»

عباس گفت : «مردها چی می خوان بهم بگن ؟»

خواهر گفت : «من نمی دونم .»

عباس گفت : «اسماعیل چیزی بهت نگفته ؟»

خواهر گفت : «همه شان اومدهن و منتظر توهستن .»

عباس در بچه چوبی دیوار را باز کرد . اول پاهاو بعد تن و آخر سر کلهش را برد تو . اسماعیل و مشدی با باو مشدی جبار و عبدالله نشسته بودند دور چراغ کوچکی که وسط اتاق روشن بود .

اسماعیل گفت : «دیر کردی عباس ؟»

مشدی بابا گفت : «آره ، خیلی دیر کردی .»

مشدی جبار گفت : «حتماً سرت شلوغ بوده ؟»

عباس به اسماعیل گفت : «می خواستم هوا تار یک بشه پیام مگه نگفتی

که شب پیام ؟»

اسماعیل گفت : «آره ، راس میگی . حالا بیابشین .»

عباس رفت نشست بین عبدالله و مشدی بابا، رو بروی چراغ .
 عبدالله گفت : «چه حال و خبر؟»
 عباس گفت : «کدخدا و اسلام نیستن؟»
 مشدی بابا گفت : «اون دو تا کار داشتن و نیومدن .»
 عباس گفت : «خیله خب ، بامن کار داشتن؟»
 مشدی بابا گفت : «آره ، می خواهیم باهات حرف بز نیم .»
 عباس گفت : «حرف چی؟»
 مشدی جبار گفت : «آره ، می خواهیم سر و صورتی به زندگی
 تو بدیم؟»

عباس گفت : «یعنی چه کار می خواین بکنین؟»
 مشدی بابا گفت : «اول یه لقمه نون بخوریم و بعد .»
 مشدی جبار گفت : «راستی اسماعیل ، شله درس نشده؟»
 اسماعیل که بلند شد برود بیرون ، خاله و خواهر عباس با سفره
 و بادیه شله آمدند توو نشستند کنار مردها . صدای موسر خه که در دور
 دست آواز می خواند از در بچه نیمه باز بگوش می رسید .

اسلام نشسته بود کنار استخر و سایه بیدراتوی آب نگاه می کرد
 که پسر مشدی صفر پیدا شد ، در حالی که از حاشیه دیوارها حرکت
 می کرد رفت طرف خانه کدخدا، دور و برش را نگاه کرد و پدید آن
 طرف دیوار .

بیل خاموش بود. صدای مشدی بابا و عبدالله از خانه اسماعیل

شنیده می‌شد. اسلام کلاهش را برداشت و خم شد و سایهٔ تاریک خود را توی آب نگاه کرد.

پسر مشدی صفر کلنگ بدست از دیوار آمد بالا و پیرید توی تاریکی و گم شد.

۱۴

سفره را که جمع کردند، زن‌ها رفتند بیرون. مشدی با بابا به عباس گفت: «مشد عباس، ما او مدیم این جا که عقلامونو رو هم بریزیم و سروسامانی به زندگی تو بدیم.»

مشدی جبار گفت: «آره، از همون روزا که خواهرت او مده خونهٔ اسماعیل، تو یه جورایی شدی؟»

عبدالله گفت: «تازه خدا را شکر که خاله بود و بهت می‌رسید.»
مشدی بابا گفت: «و اینم از زور تنهایی بود که رفتی و یه سگ خاتون آبادی را آوردی بیل.»

عبدالله گفت: «تازه اگه یه سگ حسابی بود که حرفی نداشتیم.»
مشدی جبار گفت: «پا پاخ بیل، خیلی از این خاتون آبادی تو بهتره.»

عبدالله گفت: «البته که بهتره، تا حال و بال کسی نشده. شده؟»
مشدی بابا گفت: «آره مشد عباس. ما او مدیم این جا و گفتیم و شنیدیم. می‌خواهیم برات زن بگیریم.»

مشدی جبار گفت: «منتظر زمستان هم نمی‌شیم. همین امروز فردا دست به کار میشیم.»

اسماعیل گفت . « آره عباس . همین الان فکرا تو بکن و جواب مارو بده . »

عباس سرش را انداخت پایین و رفت توی فکر . مشدی با با و مشدی جبار چیق هاشان را روشن کردند و نشستند به تماشای عباس .

۱۵

پسر مشدی صفر که به خانه عباس رسید، ایستاد . خاله از کنار حصیرها نگاه کرد و او را دید و با بشقاب شله آمد بیرون . دو نفری گذشتند و رفتند توی حیاط، پیش خاتون آبادی که منتظر ایستاده بود و دم تکان می داد .

خاله رفت جلو و بشقاب شله را گذاشت زمین . خاتون آبادی بی اشتها بشقاب را بو کشید . خاله و پسر مشدی صفر را نگاه کرد و کلنگی را که دست پسر مشدی صفر بود . پسر مشدی صفر کلنگ را برد پشت سرش و قایم کرد .

خاله جلو تر رفت و گفت : « چخ چخ ، بخور . بخور . »
خاتون آبادی خم شد و شروع کرد به لیس زدن شله .
پسر مشدی صفر گفت : « توبیا اینور . »

خاله رفت و ایستاد پشت سر پسر مشدی صفر .

پسر مشدی صفر گفت : « برو بیرون و ایستا . »

خاله رفت بیرون، آن ور دیوار و روی خاک ها و چشم دوخت به خاتون آبادی که خم شده بود و با تردید شله می خورد .
پسر مشدی صفر یک قدم دیگر جلو آمد و ایستاد . کلنگ را دو دستی

برد بالا و مثل برق آورد پائین و کوید به کمر خاتون آبادی . اول صدایی بلند شد . مثل اینکه درختی را انداختند . بعد زوزه در مانده‌ای که ناگهان منفجر شد و شد نعره و وحشتناک و عجیبی که تمام بیل را گرفت .

خاله گیج و مبهوت نشست پای دیوار . پسر مشهدی صفر دوباره کلنگ را برد بالا و آورد پائین و نعره را خاموش کرد .

اسلام که نشسته بود کنار استخر ، پرید بالا و بهت زده به انعکاس ناله خاتون آبادی گوش داد . بیلی‌ها ریختند بیرون . پسر مشهدی صفر کلنگ بدست خود را انداخت توی تاریکی و گم شد .

۱۶

عباس که رسید توی حیاط ، خاتون آبادی ساکت افتاده بود و ناله هم نمی کرد . خاله چراغ روشن کرد و آورد . عباس خم شد و نگاه کرد . کله لاشه توی بشقاب شله افتاده بود ، مثل درختی که از وسط شکسته باشند ، از کمر دو لاشه بود . بیلی‌ها آمدند و جمع شدند روی دیوارها . مشهدی جبار و مشهدی بابا و عبدالله و موسر خه از یک طرف ، کدخدا و اسلام از طرف دیگر و بیلی‌ها از بالای دیوار رو برویی ، چشم دوختند به خاله که نشسته بود کنار لاشه زار زار گریه می کرد و به عباس که بهت زده به صورت تک تک شان نگاه می کرد .

کدخدا با صدای بلند گفت : « کی این کارو کرده ؟ »

هیچ کس جواب نداد .

کدخدا دوباره گفت : « یه نفر تون جواب بدین ، کی کمر این

زبون بسته را شیکسته ؟ »

اسلام سرفه کرد و چیزی نگفت. عباس که ساکت بالا سر لاشه ایستاده بود یک دفعه فریاد زد: «من می‌دونم کی این کارو کرده؟ می‌دونم کی کمر این زبون بسته رو شیکسته. حالا تلافی شومی کنم، کمر شومی شکنم.» از حیاط آمد بیرون و مثل برق رفت به خانه کدخدا، از روی دیوار پرید بالا و چند لحظه بعد کلنگ بدست پیدا شد و آمد کنار استخر و خانه مشدی صفر را نگاه کرد که خاموش بود و تاریک و دوید سر کوچه اول.

موسرخه پیدا شد و گفت: «مشدی عباس، مشدی عباس، اون در رفت و رفت طرف هه زه وان، رفت طرف هه زه وان.»
عباس بادهان کف کرده، زوزه کشان از توی کوچه دوید بیرون و از حاشیه دره زد و رفت طرف هه زه وان.

۱۷

کدخدا کله موسرخه را چسبید و داد زد: «چرا بهش گفتم؟ الان گیرش می‌آره و می‌کشش.»
مشدی بابا و عبدالله موسرخه را از چنگ کدخدا در آوردند.
مشدی جبار گفت: «نرفته، نرفته هه زه وان، تو بیل، تو خونه خودشونه.»

کدخدا که برگشت، اسلام را دید که لاشه خاتون آبادی را کشان کشان می‌برد طرف باغ اربابی و خاله هم فانوس بدست گریه کنان پشت سرش.

قصه ششم

مشدی جبار که از شهر آمد ، بیلی‌ها در میدانچه پشت خانه
مشدی صفر نشسته بودند دورهم و گپ می‌زدند .
کدخدا تامشدی جبار را دید گفت : «یاالله مشد جبار ، توشهر
چه خبر ؟»

مشدی جبار گفت : «توشهر خبری نبود .»
مشدی بابا گفت : «پایباده اومدی ؟»
مشدی جبار نشست کنار اسلام و در حالی که کفشهایش را در
می‌آورد گفت : «ازلب جاده تا این‌جا، آره .»
اسلام گفت : «کی رسیدی لب‌جاده .»
مشدی جبار گفت : «ظهر تازه گذشته بود .»
کدخدا گفت : «این همه وقتو توراہ بودی ؟»
مشدی جبار گفت : «آره ، وسط راه به یه چیزی برخورددم و
معطل شدم .»

پسر مشدی صفر گفت : «چی بود ؟»

مشدی جبار گفت : «نغمیدم .»

کدخدا گفت : « نفهمیدی ؟ چطوری نفهمیدی ؟ »

مردها نزدیک شدن و حلقه زدند دور مشدی جبار، مشدی جبار چپق اسلام را گرفت و چند تا پک زد و گفت : « یه چیز گنده بود ، نفهمیدم چی بود. »

مشدی بابا گفت : « آخه چه جوری بود ؟ »

مشدی جبار گفت : « یه چیز گنده . مثل یه گاو . نتونستم تکونش بدم . »

عبدالله گفت : « چه جوری بود . سر و گوش داشت ، نداشت چه جوری بود ؟ »

مشدی جبار فکر کرد و گفت : « نفهمیدم .. چشم و گوش ... که نداشت . »

کدخدا گفت : « دست و پاچی ؟ »

مشدی جبار گفت : « دست و پا ؟ نه ، دست و پا نداشت ، آخه خیلی سنگین بود . »

اسلام گفت : « چه شکلی بود ؟ »

مشدی جبار دو باره فکر کرد و گفت : « چه جوری بگم . مثل گاری که نبود. »

مشدی بابا گفت : « اول که گفتم مثل گاو بود . »

مشدی جبار گفت : « آره ، اندازه یه گاو بود . اندازه گاو تو . »

کدخدا گفت : « تو که گفتم دست و پا نداشت ؟ »

مشدی جبار گفت : « آره ، باز میگم . دست و پا و چشم و گوش نداشت . »

اسماعیل گفت : « شبیه کی بود ؟ »

مشدی جبار ، فکر کرد و بعد رفت تو نخ تگ تگ مردها و خانه‌ها .
چندتا سرفه کرد و گفت : « شبیه همیشگی نبود ، یه چیز عجیبی بود . مثل
یه شتر . »

عبدالله گفت : « چه جوری راه می رفت ؟ »

مشدی جبار گفت : « راه که نمی رفت . سروگردن و از این
حرف‌ها تو کار نبود . یه چیز عجیبی بود . مثل یه خونهٔ کوچک . خونهٔ
بابا علی را فکر کن که دگمه‌های گنده این ور آن ورش باشه . »

اسلام گفت : « از چی درس شده بود ؟ »

مشدی جبار گفت : « یه جور حلبی و آهن بود . »

اسلام گفت : « ماشین قراضه که نبود ؟ »

مشدی جبار گفت : « نه بابا ، چرخ و این جور چیزا نداشت .

خیلی سنگین بود . »

کدخدا پرسید : « کدوم طرفا دیدیش ؟ »

مشدی جبار گفت : « درست چند قدم بالاتر از « شور » ، تو راه

پوروس . »

اسلام گفت : « آها ، حالا دارم می فهمم . »

مردها همه اسلام را نگاه کردند . کدخدا گفت : « چی چی رو

می فهمی مشد اسلام ؟ »

اسلام گفت : « هر چی هس زیر سر این پوروسی هاس . حالا

اونوازیه جایی دزدیدن و انداختن وسط راه . »

مشدی جبار گفت : « راس میگه ، کار ، کار پوروسی هاس . »

مردها همه رفتند توی فکر .

مشدی بابا گفت : « خب ، میگین چه کار بکنیم ؟ »

پسر مشدی صفر گفت: «معلومه، راه می افتیم و می ریم سراغش.»
 اسماعیل به آسمان و اطراف استخر نگاه کرد و گفت: «هوا داره
 تاریک میشه، چیزی به شب نمونه.»
 مشدی بابا گفت: «فکر شبرو نکن.»
 کدخدا به اسلام گفت: «چی میگی مشدا اسلام؟»
 اسلام گفت: «بریم. بریم ببینیم چی هستش.»
 کدخدا به پسر مشدی صفر گفت: «مشدی جعفر، تو می تونی
 دو تا فانوس برای ما بیاری؟»
 پسر مشدی صفر بلند شد و گفت: «چرا نمی تونم.»
 و رفت. اسلام گفت: «آره، بریم ببینیم چی هستش. اگه به درد
 بخور بود که می آریم بیل.»
 مشدی بابا گفت: «باچی میرین مشدا اسلام؟»
 اسلام گفت: «اسب رو می بندیم به گاری و با گاری راه می افتیم
 و میریم.»
 کدخدا گفت: خیلی خب، تا دیر نشده بجنبیم.»
 مردها بلند شدند. نزدیکیهای غروب بود. ماه رنک پریده و
 بزرگ از طرف مشرق پیدا شده بود.

شام که خوردند، آمدند و جمع شدند لب استخر. اسلام اسب
 را بست و گاری را آورد زیر بید کنار سنگ سیاه مرده شوری. اسماعیل
 و پسر مشدی صفر با دو تا فانوس آمدند پهلوی مردها، فانوسها را

گذاشتند روی گاری .

کدخدا گفت : « فانوسهارو روشن کردین که چی ؟ »

مشدی جبار گفت « خودت گفتی . »

کدخدا گفت : « هوا روشنه ، ماه رو نمی بینین ؟ »

بادست استخر را نشان داد . مردها بر گشتند و ماه را توی استخر

تماشا کردند .

پسر مشدی صفر گفت : « خودت گفتی که فانوس بیارم . مگه نگفتی ؟ »

مشدی جبار گفت : « فانوس لازمه . فانوس نباشه که همیشه فمپید

چی هستش . »

بزسیاه اسلام از توی پستو ناله کرد . صدای جیر جیرك ها از

باغ اربابی شنیده شد .

کدخدا گفت : « تا برسیم شور ، نفتشون تموم میشه . یه ساعت

و خرده ای راه هس . »

مشدی بابا به پسر مشدی صفر گفت : « خاموششان کن . شور که

رسیدیم روشن می کنیم . »

مشدی جبار فتیله ها را پائین کشید و فسوت کرد . فانوس ها

خاموش شد . اسلام که نشسته بود روی کنده درختی ، با صدای بلند

پرسید : « خب ، کیامیان ؟ »

کدخدا گفت : « راس میگه ، همه که نمی تونن برن ؟ »

مشدی بابا گفت : « من میگم جوون ها برن . اولاً که زورشان

بیشتره . ثانیاً اگه به پوروسی ها برخوردن فوری در میرن و اگه هم

گیر افتادن می تونن حسابی ازپشون بر بیان . »

کدخدا گفت : « جوونا یعنی کیا ؟ »

مشدی بابا گفت: «این کارها دیگه از من و تو گذشته کدخدا . جوونا یعنی مشد اسماعیل ، مشد جبار ، مشد جعفر ، عبدالله . مشد اسلام هم که باید بره .»

اسلام گفت: «می خوای بگی که تو نمی آیی؟»

مشدی بابا گفت: «آخه، من...»

کدخدا گفت: «خجالت داره مشدی بابا، پاشو سوار شو .»

مشدی بابا بلند شد. رفتند طرف گاری . بیل خاموش بود، تنها نعره گاو مشدی بابا از توی طویله شنیده می شد. مشدی صفر که سرش را از سوراخ پشت بام آورده بود بالا ، سایه مرد ها را که سوار گاری می شدند تماشامی کرد و ماه رنگ پریده را که توی استخر کوچک و بزرگ می شد .

۳

مردها که رفتند، ننه خانوم و ننه فاطمه پیدا شان شد که از کوچه اول رد شدند و از بیل آمدند بیرون و راه افتادند طرف تپه نبی آقا . شب جمعه بود. پیرزن ها می رفتند از نبی آقا برای شفای بیماران خاک بیاورند .

۴

صحرا روشن بود . اسب با شتاب جلومی تاخت و مردها را که توی گاری نشسته ، پاها را توی شکم جمع کرده بودند با خود می برد . اسلام شلاق را توی مهتاب دور سرمی چرخاند و با صدای بلند داد می زد: «آهای ، آهای» اسب که زوزه شلاق را می شنید تندتر می رفت. اسماعیل

کنار به کنار اسلام نشسته بود و آواز می خواند . مردها به یکدیگر تکیه کرده بودند . مشدی جبار فانوس های خاموش را بغل کرده بود . کدخدا چپق پسر مشدی صفر را گرفته بود مرتب پرو خالی می کرد . سر اشیبی ها را چنان می رفتند که گویی توی چاهی سقوط می کنند . اسب و سایه اش بزرگ تر از همیشه بود . اسلام مبهوت صحرا را تماشا می کرد . همه خوشحال بودند . غیر از مشدی بابا که دلخور سرش را روی زانو گذاشته بود چرت می زد .

۵

به شور نرسیده ، اسلام دهنه اسب را کشید . گاری ایستاد .

کدخدا گفت : « رسیدیم ؟ »

اسلام گفت : « نزدیک شدیم . خب مشد جبار کجا دیدیش ؟ »

مشدی جبار گفت : « بالاتر از این جا . تو همون باریکه که میره به

پوروس . »

اسلام گفت : « برم بالاتر ؟ »

مشدی بابا گفت : « نه ، مشد اسلام طرف پوروس نری ها . ترا خدا کار

دستمون نده . »

مردها خندیدند . اسلام شلاق را برد بالا . گاری دو باره راه

افتاد . به شور که رسیدند توی خاموشی افتادند . دیگر صدای چرخ ها

و قدم های اسب شنیده نمی شد . صدای دیگری هم نبود . مشدی جبار

فانوس های خاموش را توی بغل می فشرد .

مشدی بابا آهسته از عبدالله پرسید : « می خوان برن کجا ؟ »

اسلام خندید و پسر مشهدی صفر گفت : «میریم خود پوروس .»
 مشهدی بابا گفت : «شوخی نکن ، مشهدی اسلام هیچوقت این کارو
 نمی کنه .»

اسلام گفت : «نترس مشهدی بابا . اگه پوروس هم بریم پوروسی ها
 هیچوقت کاری با تو ندارن .»

مشدی بابا گفت : «بازم نریم بهتره . این طور نیس کدخدا؟»
 اسلام خندید . گاری به باریکه پوروس که رسید . سه نفر پوروسی
 سوار اسب پیدا شدند و آمدند ، از جلو گاری رد شدند و مثل برق زدند
 به بیراهه . مشهدی بابا خود را پشت سردیگران قایم کرد . اسلام گاری
 را نگهداشت . بیلی ها خاموش ، سه پوروسی را که به طرف میشو
 می تاختند تماشا کردند .

مشدی بابا گفت : «نگفتم ؟ نگفتم اسلام ؟»

اسلام خندید . پسر مشهدی صفر گفت : «بریم مشهد اسلام .»
 گاری راه افتاد و اسلام گفت : «مشد جبار هر جا که رسیدیم خبرمون
 کن .»

مشدی جبار گفت : «مثل اینکه همین دور برها بود .»
 اسلام گاری را نگهداشت . بیلی ها دور و برشان را نگاه کردند .
 کدخدا گفت : «کوش ؟»

مشدی جبار گفت : «بریم پائین . بریم پائین .»

مردها همه پیاده شدند . پسر مشهدی صفر یکی از فانوس ها را
 روشن کرد و داد دست مشهدی جبار و فانوس خاموش را خودش برداشت .
 همه راه افتادند .

اسماعیل گفت : «میریم کجا ؟ اگه جلو تر میریم دوباره سوار

بشیم . «

مشدی جبار ایستاد و بهت زده اطرافش را نگاه کرد و گفت :
«همین طرف ها بود .»

پسر مشدی صفر گفت : «عوضی نیومدیم ؟»

مشدی جبار گفت : «نه، عوضی نیومدیم . همین دور و برها بود.»
فانوس را بالا گرفت و خم شد و شروع کرد زمین را تماشا کردن .
پسر مشدی صفر زد زیر خنده اسلام هم خندید . کدخدا گفت : «دنبال
چی می گردی مشد جبار ؟ می گفتی که خیلی گنده س و همیشه تکونش
داد ؟»

مردها همه خندیدند . مشدی جبار جواب نداد . همانطور خمیده
روی زمین دنبال چیزی می گشت .

۶

ننه خانوم و ننه فاطمه نشسته بودند روی سکوی در گاهی نبی آقا ،
منتظر بودند که سرو صدا و رفت آمدهای داخل زیارتگاه تمام شود بروند
تو . بیل زیر پای آن ها ، باغ اربابی رو برویشان و استخر بزرگ از
وسط خانه ها وزیر مهتاب مثل چشم مردهای آسمان را نگاه می کرد .
سرو صدا که کمتر شد . ننه خانوم بلند شد و در زیارتگاه را باز
کرد و رفت توی تاریکی . با احتیاط شمعی روشن کرد . موش ها که شمع را
دیدند ، هجوم بردند طرف ضریح و از سوراخ های صندوق رفتند تو .
ننه فاطمه که ایستاده بود جلو در ، با صدای آرامی گفت : «یا الله ، یا
حضرت ، یا علی ، یا محمد ، یا حسن یا حسین ، السلام عليك یا الله یا

حضرت یاعلی یاعلی یا محمد یا حسن یا حسین ، اومدیم خاک شفا ببریم
یا حضرت یا امام، یاعلی یا الله مریض های بیل رو شفا بده . خودت اونا
رو شفا بده . «

۷

مشدی جبار خم شده زمین را می جست ، مردها آرام آرام پشت
سرش راه می آمدند .

اسماعیل گفت : « نکنه مشدی جبار چیزیش شده باشه ؟ »
پسر مشدی صفر گفت : « چیزیش نشده . خل بازی درمی آره . »
اسلام گفت : « مشد جبار ، مشد جبار ، چته ؟ »
مشدی جبار نشست زمین و یک دفعه داد زد : « ایناهاش، پیدا کردم .
پیدا کردم . »

مردها حلقه زدند دور مشدی جبار و خم شدند . مشدی جبار زمین
را نشان داد و گفت : « می بینین ؟ ، همین جا بوده که بردنش . می بینی
اسلام ؟ می بینی مشدی بابا ؟ »
اسلام گفت : « راس میگه ، یه چیزی این جا بوده که زمین را
کنده . »

کدخدا گفت : « چطور شده ؟ »
پسر مشدی صفر گفت : « حتماً پوروسی ها بردنش . زودتر
نجنیدین اومدن و بردنش . »

مشدی جبار دولا دولا رفت و رسید کنار دره و خم شد و فانوس را
برد بالا و توی دره را نگاه کرد و داد زد : « آهای مشد اسلام ، آهای

کدخدا ، اینجاس ، توی دره س . »

بیلی‌ها خود را رساندند کنار دره و خم شدند . در شیب دره ، صندوق فلزی گنده‌ای ، یک وری افتاده بود زیر نور ماه می‌درخشید .

اسلام گفت : « خودشه مشد جبار ؟ »

مشدی جبار گفت : « آره . خودشه ، خودشه . »

اول مشدی جبار و بعد مردها از شیب دره رفتند پائین ، مشدی

جبار دور و بر صندوق چرخ زد و گفت : « آره ، خودشه . »

پسر مشدی صفر نشست زمین و فانوس خاموش را از دست اسماعیل

گرفت و روشن کرد و رفت جلو . گشتی دور صندوق زد و نشست کنار

مردها و فانوس را گذاشت جلو روی خودش .

اسلام گفت : « کی انداختش این جا ؟ »

مشدی جبار گفت : « اول که من دیدم این جا نبود ، اون بالا بود . »

کدخدا گفت : « کار پوروسی هاس . »

اسماعیل گفت : « خوب شد که پیداش کردیم . »

مشدی بابا چپق و کیسه توتونش را در آورد و گفت : « چی چی

هستش مشدی جبار ؟ »

عبدالله گفت : « صندوقه دیگه ، یه صندوق حلبی . »

مشدی بابا گفت : « چی توش هس ؟ »

عبدالله بلند شد ، دور صندوق را گشت و گفت : « در که نداره ،

من چه می‌دونم چی توش هس ؟ »

اسماعیل گفت : « وقتی در نداره ، توهم نداره که پر باشه یا خالی

باشه . »

عبدالله گفت : « ماشین نیس که چپه شده و این شکلی شده ؟ »

اسلام گفت: «ماشین نیستش، اگه ماشین بود چرخ هاش کو؟»

کدخدا گفت: «حموم چی؟»

اسلام با تعجب گفت: «حموم؟»

کدخدا گفت: «آره، از اونا که توشهر پشت بام حاج آقا عنایت

دیدیم؟»

اسلام گفت: «نه، اون توش خالی بودو آب ریخته بودن.

این جوریم نبود.»

پسر مشهدی صفر گفت: «این هیچ چی نیس، همهش آهنه.»

مشدی بابا گفت: «به چه درد می خوره؟»

پسر مشهدی صفر گفت: «همیشه ازش دیگگ درس کرد، باریه درس

کرد.»

اسلام در حالی که با حالت جذبه به صندوق خیره شده بود گفت:

«نه، این آهن نیستش. این یه چیز ساده نیستش. دیوارها شومی بینین؟

شبهه ها شو می بینین؟ دگمه ها شو می بینین؟»

کدخدا گفت: «مشد اسلام راس میگه، این بایدیه چیزی باشه

واسه خودش.»

پسر مشهدی صفر گفت: «هرچی هم باشه چیز بدرد بخوری که

نیس.»

عبدالله گفت: «به درد بخور بودپوروسی ها دورش نمی انداختن.»

اسلام گفت: «شاید زورشون نرسیده.»

کدخدا گفت: «مشد اسلام. پاشو ببین چی هستش.»

اسلام بلند شد و رفت طرف صندوق. دست مالید و وارسی کرد.

نشست پهلوی صندوق، باد گمه هایش و رفت. ماه افتاده بود روی

صندوق چشمان اسلام را پر کرده بود . اسلام پیش خود گفت : «چیه؟
چی می تونه باشه ؟»

سرش را برد جلو و صورتش را چسباند به صندوق و بعد گوشش
را گذاشت و گوش داد . يك دفعه باعجله بلند شد . مردها نگاهش کردند .
اسلام گفت : «بلند بشین ، بیائین گوش کنین . بیا کدخدا . بیا
مشدی بابا . بیا اسماعیل .»
مردها بلند شدند و رفتند جلو و گوش هایشان را گذاشتند به بدنه
صندوق .

اسلام گفت : «می شتفین ؟»

کدخدا گفت : «آره ، آره .»

پسر مشدی صفر گفت : «من که چیزی نمی شنم .»

اسلام گفت : «خوب گوش کنین .»

خودش هم نشست پهلوئی دیگران و گوشش را گذاشت به دیواره

صندوق و دوباره گفت : «می شتفین ؟»

مشدی بابا گفت : «من یه چیزی می شنم .»

اسماعیل گفت : «راس میگه ، یه چیزایی هس .»

پسر مشدی صفر گفت : «من که چیزی نمی شنم .»

اسلام گفت : «گوش می کنی کدخدا ؟»

کدخدا گفت : «مثل اینکه این توباد می وزه .»

مشدی بابا گفت : «صدای آب میآد .»

اسماعیل گفت : «نکنه یه مشت زنبور و مگس ریخته باشن این تو .»

پسر مشدی صفر گفت : «من هیچ چی نمی شنم .»

اسلام سرش را بالا برد و گفت : «نه . صدای چیز دیگه نمیآد .»

این تو گریه می کنن . صدای گریه زاری میآد .
 مردها گوش ها را چسباندند و با وحشت بلند شدند .
 کدخدا گفت : « آره ، صدای گریه میآد . »
 مشدی بابا گفت : « یعنی میگگی یکی این توهس که گریه زاری
 می کنه ؟ »

اسلام گفت : « این توهیشکی گریه وزاری نمی کنه . این ضریحه .
 ضریح یه امامزاده . نمی بینی چه جووری هستش ؟ صدای گریه هارو که
 شنیدین ؟ »

پسر مشدی صفر گفت : « من که نشنیدم . »
 مردها عقب عقب رفتند و نشستند زمین .
 کدخدا گفت : « حالا چه کار بکنیم مشدی اسلام . »
 اسلام گفت : « می بریم بیل . »
 مشدی بابا گفت : « ببریم چه کارش بکنیم ؟ ببریم و بیاندازیم
 پهلوی اون یکیا توی علم خونه ؟ »
 اسلام گفت : « حالا می بریم و بعد بهتون میگم که چه کار بکنیم . »
 از جاده صدای شیبه اسب اسلام شنیده شد . پسر مشدی صفر با
 عجله رفت بالا ، یک نفر پوروسی قمه بدست دورو بر گاری می پلکید
 و آنهارا می پائید



به بیل که نزدیک شدند ، شب از نصفه گذشته بود . ننه فاطمه و
 ننه خانوم با دو تافانوس روشن آمده نشسته بودند کنار باغ اربابی .

هوا سرد بود و ماه رفته بود مغرب . اسلام دهنهٔ اسب را گرفته بود و می کشید، مردها همه پا پیاده پشت سر گاری می آمدند و هلش می دادند. صندوق توی گاری بود . ننه خانوم و ننه فاطمه بلند شدند و نزدیک آمدند. اسلام گاری را نگه داشت و مردها دست کشیدند و آمدند ردیف شدند کنار هم .

ننه خانوم گفت : « این چیه مشد اسلام ؟ »

اسلام گفت : « این . . . امامزاده س مشدی خانوم . »

ننه فاطمه گفت : « چی ؟ امامزاده ؟ »

اسلام گفت : « آره ، این ضریحه ، این امامزاده س . »

ننه خانوم با عجله نزدیک رفت و فانوس را گرفت بالا و با تعجب صندوق

را نگاه کرد و زد به سینه و گفت : « یا غریب الغربا . یا امام زمان . »

ننه فاطمه گفت : « السلام عليك یا محمد یا حضرت یا فاطمه

یا علی . »

اسلام گفت : « السلام عليك یا ثار الله . »

کد خدا گفت : « السلام عليك یا امام الغربا . »

مردها نزدیک شدند و دور گاری حلقه زدند . پیرزن ها نشستند

رو بروی گاری . اسلام رفت بالای گاری و صندوق را بوسید و گریه کرد .

مردها وزن ها گریه کردند .

اسلام با صدای بلند نوحه خواند . مرد ها بلند شدند و سینه زدند

و نوحه خواندند .

مشدی صفر از خواب بیدار شد و سرش را از سوراخ وسط بام آورد بالا

و نگاه کرد . بیلی ها را دید که از خانه ها بیرون ریخته بطرف صحرا

هجوم آورده اند .

۹

صبح که شد، گاری را آوردند جلو خانه اسلام. پیرزن ها حلقه زدند و نشستند دور گاری. کدخدا و اسلام و مشدی جبار رفتند که برای صندوق جاییدا بکنند.

مشدی جبار گفت: «میگم پشت خونه مشدی صفر از همه جا بهتره.»

اسلام گفت: «هیچم بهتر نیست، یه جای چشم گیری لازم داره.»
 کدخدا گفت: «راس میگه، هیشکی از میدا نچه ردنمیشه.»
 مشدی جبار گفت: «پس کجا بذاریمش؟»

اسلام گفت: «بلندی کنار علم خونه خیلی بهتره.»
 کدخدا گفت: «بارک الله مشد اسلام، خوب گفتی.»
 مشدی جبار گفت: «خیلی خب، ببریم کنار علم خونه.»
 برگشتند و دوباره رفتند جلو خانه اسلام و گاری را آوردند سر کوچه اول و از پشت خانه کدخدا رد شدند و رسیدند کنار علم خانه.
 مشدی بابا گفت: «چه کار می کنین؟ می خوائین ببرین تو علم خونه؟»

اسلام گفت: «نه، می بریم اون بلندی. دورو بر شو دیوار می کشیم و پائیزهم تیرپوش می کنیم.»

کدخدا گفت: «خوب فکری کرده مشدی اسلام. بارک الله اسلام.»
 اسلام گفت: «امروز هیشکی صحرا نمیره تا این کارو تموم بکنیم.»

کدخدا گفت: «آره هیشکی نمیره . روز جمعه هم که هس .»
 اسلام کلاهش را برداشت و گذاشت روی گاری و رو کرد به
 موسرخه و گفت: «بدو بیل و کلنگ بیار .»
 کدخدا بایک تیله، دور بلندی خط کشید و گفت: «چهار تادیوار
 می سازیم مشدا اسلام؟»

اسلام گفت: «آره ، چار تا دیوار می سازیم .»
 مشدی بابا گفت: «چن روزه تموم میشه؟»
 اسلام گفت: «امروز تموم می کنیم .»
 مشدی بابا گفت: «کی میره آب بیاره؟»
 کدخدا گفت: «همه ، این کار که خیلی ثواب داره . عوضشو
 از امام حسین می گیرن .»
 اسماعیل گفت: «من آب میارم ، گل می کنم و هر کار دیگه که
 بگین می کنم .»

عبدالله گفت: «من هم آب میارم .»
 ننه فاطمه گفت: «یه امامزاده حسابی درس میشه، علم هارا می آریم
 بالا ، شمعدان ها و پنجهها راهم می آریم .»
 ننه خانوم گفت: «یا امام حسین .»
 اسلام گفت: «ضریح رو میداریم وسط و بعد دیوارها را می کشیم
 دورش .»

مردها رفتند کنار گاری . موسرخه با بیل و کلنگ پیدا شد .
 پیرزن ها رفتند طرف علم خانه . مشدی زینال باچوب های زیر بغلی آمد
 و نشست جلو در علم خانه . آفتاب پهن شد و از بیلی ها کسی به صحرا
 نرفت .

۱۰

ظهر که گذشت ، چهار دیوار گلی را ساختند و تمام شد . مردها آمدند کنار استخر . دست و پا را شستند و ردیف شدند توی سایه . زنها کنار سنگ سیاه مرده شوری ، دیک بزرگی بار گذاشته بودند . آش نذری غل غل می جوشید و بخار می کرد .

کدخدا گفت : « دیدین چه زود تموم شد ؟ »

ننه خانوم گفت : « این دیگه کار خداس . اولیاء انبیاء کمک

می کنن . »

ننه فاطمه گفت : « چه خوب شد . مریضا رو که نمی شد برد به

نشانه گاه . »

کدخدا گفت : « می دونین یه نفر مواظب هم لازم داره . »

بابا علی که سرش را از در بچه چار دیواری آورده بود بیرون

گفت : « مشدی زینال واسه این کار خیلی خوبه . »

مردها بر گشتند و مشدی زینال را نگاه کردند .

اسلام گفت : « اگه یه نفر سید داشتیم که خیلی بهتر بود . »

پسر مشدی صفر گفت : « بریم یه نفر از سید آ باد بیاریم ؟ »

مشدی زینال گفت : « من مادرم سید بوده . ننه خانوم می دونه . »

ننه خانوم گفت : « آره خدا بیامرز سید فاطمه که می رفت و

تو مجال گدایی می کرد . »

کدخدا گفت : « خدا را شکر که اینم درس شد . »

پسر مشدی صفر گفت : « از گشنگی دارم می میرم . »

زن‌ها بادیه‌ها را آوردند. ننه فاطمه دعا خواند. زن‌ها بادیه‌ها را
چیدند روی زمین. ننه خانوم آستین‌هایش را زد بالا و رفت سراغ
دیگک آش.

۱۱

غروب که شد، ننه خانوم و ننه فاطمه رفتند توی علم‌خانه. اول شمایل
بزرگ را آوردند بیرون و بعد علم‌ها را و بعد پنجه‌ها و شمعدان‌ها را.
شمایل را بردند و تکیه دادند به دیوار رو بروی در امامزاده. چهار تا
علم را زدند به چهار گوشه چار دیواری. پنجه‌ها را گذاشتند توی
شمعدان‌ها و شمعدان‌ها را چیدند روی صندوق و شمع‌ها را روشن کردند.
اسلام عمامه سبزی پیچید دور سر مشدی زینال. مشدی زینال
با چوب‌های زیر بغلی، آمد و نشست جلو در گاهی و شروع کرد به
تلاوت قرآن.

پیرزن‌ها رفتند سراغ مریض‌های بیل. پسرعلیل مشدی اکبر و
خواهر عبدالله را روی دست بلند کردند و آوردند توی امامزاده. ننه
خانوم به گردن مریض‌ها زنجیر بست و زنجیرها را گره زد به
دگمه‌های بزرگ صندوق و گفت: «گریه نکنین، شفا بگیرین.»
مریض‌ها دراز شدند روی خاک و گریه را شروع کردند. ننه
فاطمه که وضو گرفته بود، آمد ایستاد جلو در گاهی و با صدای بلند گفت:
«یاالله، یا حضرت، یا علی، یا محمد، یا حسن، یا حسین، السلام علیک
یاالله، یا حضرت، یا علی، یا محمد یا حسن یا حسین. او میدیم شفا
می‌خوائیم. یا حضرت یا امام یا نبی یا علی یاالله مریض‌های بیل رو شفا

بده . خودت اونارو شفا بده . »

بیلی ها که پشت سر ننه فاطمه ردیف شده بودند ، دست ها را بردند بالا و يك صدا گفتند : « آمین . »

۱۲

دو کامیون بزرگ تمام محال را می گشتند . اول رفتند پوروس ، تمام خانه ها و چاه ها را نگاه کردند . بعد رفتند سیدآباد ، خاتون آباد ، ملك زاده ، ینگیجه ، حسن آباد ، میشو ، تمام خانه ها را گشتند . اما به بیل نرفتند . بیل كوچك بود ، خیلی كوچك بود .

از هه زه وان که می آمدند به سر بالایی شور رسیدند ، کامیون اولی ایستاد . دومی هم ایستاد . از کامیون اولی يك گروه بان امریکائی پیاده شد و بادوربین بیل را نگاه کرد و اشاره کرد که بروند آنجا . گروه بانئی که پشت سر امریکائی ایستاده بسود گفت : « اونجا خبری نیس . »

امریکائی اشاره کرد . کامیون ها راه افتادند طرف بیل . نزدیکیهای غروب بود . مردها نشسته بودند پشت خانه مشدی صفر و گپ می زدند . صدای کامیون ها را که شنیدند ، بلند شدند و دویدند طرف صحرا . کامیون ها ایستادند . اول امریکائی و بعد سر بازها پیاده شدند و ریختند توی ده . خانه های گلی و بام های کوتاه را نگاه کردند . چیزی پیدا نبود . امریکائی رفت طرف علم خانه . مشدی زینال که نشسته بود جلو در گاهی امامزاده ، شروع کرد به تلاوت قران . امریکائی رفت جلو و داخل امامزاده را که نگاه کرد فریادش بلند شد . سر بازها دویدند

جلو و نگاه کردند . امریکائی اشاره کرد . یکی از سر بازها ، چمدانی را که دستش بود باز کرد . امریکائی رفت تو . زنجیرها را از گردن پسر مشدی اکبر و خواهر عبدالله باز کرد . پیر زن ها آمدند تو و مریض ها را بردند بیرون . امریکائی بهت زده دور و برش را تماشا کرد و بعد شمعدان ها و پنجه ها را زد و انداخت پائین . دو تاسیم از چمدان در آورد و بست به دو تا دگمه صندوق وسیم ها را برد و گره زد به يك جعبه فلزی دیگر که چند تا چراغ گنده داشت و بعد رفت پشت صندوق . بیللی ها هم رفتند بالا و دور تا دور حلقه زدند و خیره شدند توی چار دیواری . امریکائی پایش را گذاشت روی پایه کوچکی و فشار داد . صندوق به صدا درآمد و نعره کشید . چراغ ها روشن شدند و شعله کشیدند . بیللی ها ترسیدند و عقب عقب رفتند .

امریکائی نعره کشید . سر بازها ریختند و دیوارها را خراب کردند . یکی از کامیون ها آمد کنار بلندی و سر بازها صندوق را بلند کردند و گذاشتند توی کامیون . بعد برگشتند و بیللی ها را در میان گرفتند .

گروه بان کوتاه قدی گفت : « اینو از کجا آوردین ؟ »

کدخدا گفت : « از راه پیدا کردیم . »

گروه بان گفت : « از کدوم راه ؟ »

کدخدا گفت : « توراہ پوروس افتاده بود . »

گروه بان گفت : « کدوم یکی تون آوردین ؟ »

اسلام گفت : « همه مون . »

گروه بان به سر بازها اشاره کرد و گفت : « همه شونو سوار

کنین . »

پسر مشدی صفر که عقب ترا ایستاده بود داد زد و گفت : « مشدی جبار آورده ، همه مون نیاوردیم . مشد جبار آورده . »

گروه بان گفت : « مشدی جبار کوش ؟ »

مردها را نگاه کرد . پسر مشدی صفر گفت : « اوناهاش . »

ومشدی جبار را که کنار مشدی بابا و اسلام ایستاده بود نشان داد . سر بازها رفتند و مشدی جبار را گرفتند و بردند طرف کامیون . امریکائی سوار شد . مشدی جبار را هم سوار کردند . سر بازها فحش دادند و سوار شدند . بیلی ها ترسیدند و عقب عقب رفتند و پشت دیوارها پنهان شدند . کامیون ها که راه افتاد موسر خه به عبدالله گفت : « خوش بحال مشد جبار که بازم میره شهر »

۱۳

کامیون ها که دور شدند ، ننه فاطمه و ننه خانوم رفتند علم ها و پنجه ها و شمعدان ها را جمع کردند و بردند توی علم خانه .

اسلام و کدخدا با بیلی خاگ ها را کنار زدند و شمایل را آوردند بیرون . شب که شد مردها آمدند و جمع شدند کنار استخر . زن ها هم رفتند و نشستند پشت دیوار . اسلام رفت بالای سنگ سیاه مرده شوری و روضه خواند

بیلی ها ، های های گریه کردند .

قصه هفتم

اسلام و مشدی با با و پسر مشدی صفر ، موسرخه را آوردند کنار استخر. اسلام کیسه‌ای نان خشک زیر بغل داشت ، تکه‌تکه درمی آورد و می گذاشت دهن موسرخه . موسرخه هم تند تند می جوید و می بلعید . اسماعیل و عبدالله و کدخدا هم آمدند نشستند .

مشدی با با گفت : «میگین حالا چه کارش بکنیم ؟»

کدخدا گفت : « من که عقم قد نمیده . همه چی دیده بودیم و

این یکی مونده بود . »

پسر مشدی صفر گفت : «چه جوریه که نمی‌ترکه ؟»

عبدالله سرفه کرد و گفت : « چه قیافه‌ای پیدا کرده؟ چشم‌هاشو

می بینین؟ دهنشو می بینین ؟»

اسماعیل دو تا سیب زمینی از جیبش در آورد و گذاشت دهن

موسرخه و گفت : « دست و پاش هم یه جوری شده . »

پسر مشدی صفر دست موسرخه را گرفت و نگاه کرد و گفت :

« شده پنجه خرس ، پنجه یه خرس حسایی . »

اسلام گفت : « همچی که می خوره یه ماه دیگه هیچ چی تو بیل

پیدا نمیشه »

موسر خه که دهانش خالی شده بود نعره کشید : « گشمنه ، گشمنه . »

مشدی بابا گفت : « بتر کی ، چقدر می خوری ؟ »

اسلام تکه ای نان گذاشت دهن موسر خه . موسر خه نان را درسته بلعید و دوباره داد زد : « گشمنه . »

اسماعیل دو تا سیب زمینی دیگر گذاشت دهن موسر خه و گفت : « دیشب رفته خونه ننه فاطمه و تمام پیازاشو خورده . »

پسر مشدی صفر گفت : « سه شب پیش هم اومده ، یه مقدار گندم پدر مو بلعیده . »

عبدالله گفت : « خونه مام اومده بود که با دگنک از بالای دیوار انداختمش پایین . »

اسماعیل سیب زمینی دیگری گذاشت دهن موسر خه و گفت : « زنم از ترس ، هرچی که داشتیم برده قایم کرده . »

موسر خه سیب زمینی را بلعید و داد زد : « گشمنه . گشمنه . »
 کدخدا گفت : « تورو خدا اسلام زنده بخوره ببینیم چه کار می کنه ؟ »

موسر خه بلند تر فریاد کشید : « گشمنه ، گشمنه ، گشمنه . »

مشدی بابا گفت : « بسه ، گوشام پاره شد . »

اسلام تکه ای نان گذاشت دهن موسر خه و گفت : « خيله خب ،

داد نزن . »

کدخدا گفت : « چه کارش بکنیم ؟ »

اسلام گفت : « حساب که می کنم می بینم یه ماه دیگه همه مون

باید راه بیافتیم بریم گدایی تا بتونیم شکم اینو سیر بکنیم . «

مشدی بابا گفت : « من برم گدایی و بدم این بخوره ؟ »

اسلام گفت : « مگه نمی بینیش ؟ »

اسماعیل سیب زمینی دیگری گذاشت دهن موسر خه و گفت :

« اگه این جووری باشه از حالا باید به فکرش بود. من که حال و حوصله

گدایی را ندارم . «

کدخدا گفت : « عوض نون و این چیزا بهتر نیس که علف بدیم

بخوره ؟ »

پسر مشدی صفر گفت : « با این چیزا درس نمیشه . یه راه بیشتر

نداره . «

مردها همدیگر را نگاه کردند . عبدالله گفت : « کدوم راه ؟ »

پسر مشدی صفر گفت : « کلکشو بکنیم . «

موسر خه داد زد : « گشمنه ، گشمنه . «

اسماعیل دو تا سیب زمینی داد دست موسر خه و گفت : « گناه داره ،

خیلی هم گناه داره . «

اسلام گفت : « نمیدارم این کارو بکنین . «

پسر مشدی صفر گفت : « پس چه کارش می کنین ؟ »

اسلام فکر کرد و گفت : « میگم بیاندازیمش یه جایی و درشو

ببندیم و آب و نونی برایش بذاریم . «

اسماعیل گفت : « از گشنگی هلاک میشه . «

اسلام گفت : « کاش هلاک بشه ، اگه هم نشه که هر روز یه مقدار

از آب و نونش کم می کنیم تا اندازهش بشه . «

عبدالله گفت : « بذاریمش کجا ؟ »

کدخدای خوشحال شد و خندید و گفت: « بارک الله اسلام، بارک الله
 مشد اسلام، چه فکر خوبی! »
 مردها خوشحال شدند و بر گشتند و آسیاب خرابه ای را که تو
 راه جامیشان افتاده بود نگاه کردند. بلند که شدند، موسرخه دست
 گذاشت به فریاد: « گشمنه، گشمنه. »

۲

در که باز شد، موشها فرار کردند و زیر تابوت کهنه ای قایم
 شدند. اسلام رفت تو. مشدی بابا و مشدی صفر، موسرخه را هل
 دادند. بعد همه وارد شدند. آسیاب در و پیکر حسابی نداشت. سقف
 ریخته بود. آفتاب افتاده بود روی دیوارها که هنوز از ته مانده آرد
 سفید بود.

اسماعیل کوزه آبی که دستش بود داد به عبدالله و دو تاسیب زمینی
 از جیب در آورد و گذاشت دهن موسرخه و گفت: « خوبه، این جا
 بر اش خیلی خوبه. »

مشدی بابا کیسه پرهویج را گذاشت کنار دیوار و گفت: « اما
 این جا که سقف نداره مشد اسلام؟ »

اسلام گفت: « دیوارها بلنده نمی تونه در بره. »
 پسر مشدی صفر پیت آش را گذاشت کنار تو بره هویج و کوزه
 آب را تکیه داد به سطل آش. کدخدا در شکسته را امتحان کرد و
 گفت: « مشد اسلام، این در که چفت و بست حسابی نداره، چه کارش
 می کنی؟ »

اسلام گفت: « درستش می‌کنیم ، فکرشو نکن . »
 کدخدارفت ، چندتکه نان و یک مشت هویج آورد و ریخت روی
 تابوت و جلو موسرخه . موسرخه شروع کرده خوردن و مردها تماشايش
 کردند و آمدند بیرون . اسلام در را پیش کرد و گفت : « در و میخ
 می‌کنیم ، چه کار میشه کرد ؟ »

اسماعیل گفت : « فردا دوباره می‌شکنیم میریم تو ؟ »
 اسلام گفت : « نردبان رو می‌آریم و میذاریم این ور دیوار و
 هرچی خواستیم از اون بالا می‌ریزیم . »

اسماعیل گفت : « چند روز این تومی‌مونه مشد اسلام ؟ »
 اسلام فکر کرد و گفت : « معلوم نیس ، خدا می‌دونه . شاید
 خوب شد و زود تر بیرونش آوردیم . »

کدخدا گفت : « فکر می‌کنی که خوب بشه ؟ »
 اسلام گفت : « ممکنه خوب بشه ، ممکنه خوب نشه . کارا دست
 خداس . »

پسر مشدی صفر گفت : « اگه خوب نشه نباید بذاریم توده ولو
 بشه . »

موسرخه که با دهان پر ، روی تابوت نشسته بود نعره کشید :
 « گشمنه ، گشمنه . »

شب که شد ، موش‌ها از زیر تابوت آمدند بیرون و آرام آرام نزدیک
 شدند و حلقه زدند دور موسرخه که پیت آش را تمام کرده بود و

هو ییج هارا می خورد . موسر خه که موش ها را دید با دهان پر بلند شد و بالگد افتاد بجا نشان . موش ها هجوم بردند و پر شدند توی پیت خالی . موسر خه کیسه هو ییج و کیسه نان را برداشت و برد گذاشت روی تابوت و خودش هم نشست . ماه که در آمد داخل آسیاب را روشن کرد . موسر خه از جویدن بازماند و گوش داد . صدائی شنیده نمی شد . جز صدای موشها که رفته بودند توی پیت و دیوارها را با اشتها لیس می زدند .

۴

نصفه های شب گذشته بود که اسلام از خواب پرید . سیاهی بزرگی افتاده بود توی استخر و دست و پا می زد . از پنجره دوید بیرون . مردهای دیگر هم آمدند بیرون . موسر خه را دیدند که تا خرخره رفته توی آب و زیر نور ماه ، ماهی ها را دنبال می کند .

کدخدا با تعجب نگاه کرد . مشدی با بانوس روشنی آورد و

گفت : « پناه بر خدا ، رفته اون توجه کار بکنه ؟ »

کدخدا داد زد : « آهای بچه ، اون توجه کار می کنی ؟ »

موسر خه توی استخر دست و پا می زد و به ماهی ها حمله می کرد .

اسلام گفت : « بیا بیرون . بیا بیرون . »

کدخدا گفت : « رفتی اون توجه کار بکنی ؟ »

موسر خه گفت : « گشتمه . »

اسماعیل گفت : « همه خوراکی ها رو خورده ؟ »

کدخدا گفت : « حتماً تموم کرده که اومده بیرون . »

پسر مشدی صفر گفت : « چه جویری اومده بیرون ؟ »

کدخدا گفت: « بیا بیرون . بیا . »

موسرخه گفت: « گشتمه . »

و به ماهی ها حمله کرد . اسماعیل گفت . « چرا این جور

می کنه ؟ »

مشدی با با گفت: « مگه نمی بینی ؟ می خواد ماهی ها رو بگیره

بخوره . »

اسماعیل گفت: « چه جوری می خواد بخوره ؟ اینا زهر دارن .

بخوره که جا بجامی تر که . »

پسر مشدی صفر گفت: « بهتر . بذارین بخوره و بتر که . »

کدخدا فانوس را از دست مشدی با با گرفت و تکان داد و گفت:

« بیا بیرون بچه ، بیا بیرون . »

اسلام گفت: « این جوری نمیآد بیرون کدخدا . خورا کسی

نشونش بدیم فوری درمیآد . »

اسماعیل گفت: « الان میآرم . »

رفت و بادو تانان برگشت . اسلام نان ها را گرفت و نشان موسرخه

داد و گفت: « آهای بچه ، بیا ، نون ، نون . نون نمی خوری ؟ »

موسرخه با عجله از استخر آمد بیرون و دوید طرف اسلام و

اسلام نان ها را پاره کرد و چپاند توی دهن موسرخه . کدخدا به اسلام

گفت: « حالا چه کارش می کنی ؟ »

اسلام گفت: « طناب لازمه ، یک دونه طناب بیارین که ببندیم و

نتونه در بره . »

پسر مشدی صفر گفت: « طناب که کاری نمی کنه . ما می بندیم

و اونم فوری بازش می کنه . »

اسلام گفت: « طوری می بندیم که نتونه وازبکنه . »
 کدخدا گفت: « بازم ببریمش تو آسیاب؟ »
 اسلام گفت: « آره توی ده که بمونه شلوغ می کنه. بازم برایش
 خوراکی می بریم . »
 اسماعیل طناب آورد. مردها همه راه افتادند و رفتند طرف آسیاب.
 مشدی بابا فانوس بدست جلو تر می رفت و راه را روشن می کرد.
 مشدی صفر سرش را از سوراخ پشت بام آورد بالا و مردها را که بطرف
 جامیشان راه افتاده بودند تماشا کرد .

۵

وارد آسیاب که شدند موشها در رفتند و زیر تابوت قایم شدند .
 مشدی بابا فانوس بدست رفت جلو ، اسلام و پسر مشدی صفر ،
 موسرخه را هل دادند . همه وارد شدند . ماه درست بالا سرشان بود و
 آن‌ها خرت و پرت داخل آسیاب را واضح می دیدند .
 عبدالله گفت: « پس دروشیکسته در اومده . »
 پسر مشدی صفر گفت: « تقصیر اسلامه که درو خوب محکم
 نکرده . »
 اسلام گفت: « فکر کردم تا فردا ظهرم که بخوره ، همه اونارو
 که برایش گذاشتیم ، نمی تونه تموم بکنه . »
 پسر مشدی صفر با پا زد به پیت خالی و گفت: « نگاه کنین ،
 همه شو خورده و بازم نتر کیده . »
 اسماعیل بسته نان و پیاز را گذاشت روی تابوت و گفت: « اینارو

تانیم ساعت دیگه می خوره و تموم می کنه و بازم میآد بیرون . «
 پسر مشدی صفر گفت : « با این حساب دو روز دیگه چیزی تو
 بیل همیشه پیدا کرد ؟ »

کدخدا گفت : « می ترسم بزنه به خرمنها و گندمهارو بخوره
 تموم بکنه . »

پسر مشدی صفر گفت : « بهتره بریم و کمی یونجه براش
 بیاریم . »

اسلام گفت : « خوبه. حالا کی بلده خوب گره بزنه ؟ »

پسر مشدی صفر گفت : « من بدم . »

اسلام گفت : « جوری که نتونه وازش بکنه . »

پسر مشدی صفر گفت : « گرهی بز نم که تا دو سال دیگه نتونه

وازش بکنه . »

اسماعیل گفت : « من و عبدالله هم میریم و یونجه می آریم . »

ورفتند . مردها نشستند دور موسرخه . موسرخه مشغول بود و
 نانهارامی بلعید که اسلام پای راستش را گرفت و بلند کرد . پسر مشدی
 صفر طناب را دو تا حلقه کرد و مثل دو تا خالخال انداخت به میچ پای موسرخه .
 مشدی بابافانوس را نزدیک آورد . پسر مشدی صفر گره گنده و عجیبی
 زد به طناب که مشدی اسلام و کدخدا خندیدند . بلند شدند و طرف دیگر
 طناب را بستند به سنگ آسیای بزرگی که گوشه چهار دیواری افتاده
 بود . منتظر ایستادند و موسرخه را تماشا کردند . اسماعیل و عبدالله با
 دو بغل یونجه پیدا شدند و آمدند . یونجه ها را ریختند روی تسابوت .
 مشدی بابافانوس را برداشت ، همه آمدند بیرون . تاریکی شب ، پریده
 بود و نوار پهن و شیرینی رنگ مشرق بالا می آمد .

۶

عصر که از صحرا بر گشتند ، موسرخه را جلو خانه با باعلی پیدا کردند که زن ها دورش را گرفته بودند و سیب زمینی و هویج ریخته بودند جلوش که با اشتها می خورد . کدخدا گفت : « کی آوردش بیرون ؟ »

ننه خانوم گفت : « هیشکی نیاوردش بیرون . خودش اومده بیرون . »

اسلام گفت : « چه جوری خودش اومده بیرون ؟ ما که پاشو بسته بودیم . »

زن ها کنار رفتند . اسلام رفت جلو و پای موسرخه را نگاه کرد و طناب پاره را . گرهی که پسر مشدی صفر زده بود مثل خلخال روی میچ پایش افتاده بود با چند وجب از طناب که مانند مار چنبر زده زیر رانش جمع شده بود . اسلام طناب را گرفت و کشید . موسرخه با دهان پر بر گشت و نگاه کرد . کدخدا خم شد و گفت : « چه جوری پارهش کردی ؟ »

موسرخه چیزی نگفت . آنچه را که تو دهنش بود بلعید و دوتا هویج دیگر هم برداشت . کدخدا گفت : « چه کارت بکنیم ؟ »
موسرخه چیزی نگفت . مرد ها رفتند و جمع شدند جلو خانه . اسلام .

اسلام گفت : « اینم که نشد ، یه فکر دیگه بکنین . »
پسر مشدی صفر گفت : « فکر دیگه فایده نداره . روزاول بهتون

گفتم ، اونوقت لازم بود که کلکشو می کندیم .
 کدخدا گفت : « یعنی میگی که بکشیمش ؟ »
 پسر مشدی صفر گفت : « نه دیگه ، حالادیگه ببریم وولش کنیم
 صحرا . »

مشدی بابا گفت : « برمی گرده ، زودتر ازمن و تو برمی گرده . »
 پسر مشدی صفر گفت : « چارهش راحتته . می بریم وول می کنم
 طرفهای سیدآباد یاخاتون آباد ، اگه بخواد بر گرده بیل که از
 گشنگی میمیره . ناچار میره توی همون آبادی . »
 اسلام گفت : « بدفکری نیس . »

کدخدا گفت : « کی این کارو میکنیم ؟ »
 پسر مشدی صفر گفت : « همین حالا . معطل هم نمی شیم . »
 مردها بلند شدند . حاشیه قریز مغرب داشت پنهان می شد که
 چند نفر رفتند و موسرخه را آوردند . اسلام هم رفت و گاری را آورد .
 عبدالله و پسر مشدی صفر ، موسرخه را برداشتند و گذاشتند توی گاری
 هویجها و خرده نانهارا هم ریختند جلوش . اسلام نشست جای سورچی ،
 مرد های دیگر هم سوار شدند و راه افتادند .

اسماعیل گفت : « کاش یه دونه فانوس هم ور می داشتیم . »
 کدخدا گفت : « نه ، تاریکی بهتره . اصلا بهتره کسی مارو
 نبینه ؟ »

اسلام گفت : « تو آبادی دیگه که این بچه رو نمی شناسن ؟ »
 عبدالله گفت : « اگه هم شناسن که خودش میگه مال کجاس . »
 اسلام گفت : « موسرخه حیف شد ، خیلی بدرد می خورد . یادتون

هس که ؟ »

اسماعیل گفت : « آره . مثل بزرگترها بود . »
 پسر مشدی صفر گفت : « دیگه تموم شده ، فکـرشو نکنین .
 مثل اینکه نبوده . مثل اینکه مرده و رفته . »
 کدخدا گفت : « همه حیف میشن . همه نغله میشن . »
 توی صحرا که افتادند دیگر کسی حرف نزد . ماه بزرگ از
 طرف مشرق بالا آمد . دوتا گاری از خاتون آباد می رفتند بطرف میشو .
 هر دو گاری پر بود از سیب زمینی و هو بیج و بسته های بزرگ . از جلو بیلی ها
 که گذشتند . بوی نان برشته تمام صحرا را پر کرد .

۷

گاری در بیراهه ایستاد . اسلام و کدخدا و مشدی بابا و اسماعیل
 و پسر مشدی صفر ، موسرخه را آوردند پائین و بردند توی تاریکی .
 سید آباد خواب بود . بیلی ها آرام آرام رفتند و رسیدند به یونجه زار .
 اسماعیل تو بره پری را که دستش بود ، خالی کرد روی زمین .
 موسرخه نشست و مشغول خوردن شد . بیلی ها روی نوك پا برگشتند .
 اسلام نشست جای سورچی . مردها آهسته و بی صدا سوار شدند . راه که
 افتادند گریه موسرخه تمام بیابان را پر کرد .

۸

سید آ بادی ها موسرخه را توی خرمن پیدا کردند که نشسته بود و
 گندم می خورد ، اول به خیالشان رسید که جانور غریبه ای توی ده آمده

است. نزدیک که رفتند موسر خه را دیدند، باطنابی که به پایش گره خورده بود.

سید آ بادی ها حلقه زدند و تماشا کردند.

سید آ بادی اول گفت: «از کجا اومده؟»

سید آ بادی دوم گفت: «مال سید آ باد نیس، از آ بادی دیگه اومده؟»

سید آ بادی اول گفت: «می شناسیشون؟»

سید آ بادی ها نزدیک تر رفتند و با دقت نگاه کردند. هیچکس موسر خه را نشناخت، سید آ بادی اول نشست کنار موسر خه که با چشمان خسته و بی حال مرتب می خورد. سید آ بادی دوم طناب پایش را گرفت و کشید. پای موسر خه دراز شد و موسر خه چیزی نگفت.

سید آ بادی سوم گفت: «مال کجا هستی؟»

موسر خه با دهن پر گفت: «گشمنه، گشمنه.»

سید آ بادی سوم گفت: «از کجا اومدی؟»

موسر خه گفت: «گشمنه.»

سید آ بادی سوم عصبانی شد و گفت: «اسمت چیه؟ مال کدوم

آ بادی هستی؟ از کجا اومدی؟»

موسر خه چیزی نگفت، دهنش را پر کرد و مشغول خوردن

شد. سید آ بادی ها یکدیگر را نگاه کردند.

آفتاب زده بود و خرمن مثل طلا می درخشید. موسر خه افتاده

بود روی تل گندم و مثل قحطی زده ها تند تند دهنش را پر می کرد.

سید آ بادی اول گفت: «یه نفر بره و به گدا خانوم خبر بده که

یکی اومده توی ده که همه چیز می خوره. چه کارش بکنیم. یه نفر هم

بره و نون و پیاز برایش بیاره.»

دو نفر سید آبادی رفتند و چند دقیقه بعد برگشتند . اولی با يك کیسه نان و پیاز که همه را خالی کرد جلو موسرخه و دومی نفس نفس زنان گفت: « گدا خانوم میگه نذارین بیاد توده . بیرونش بکنین . بلاس . نذارین بیاد توی سید آباد . »

سید آبادی ها منتظر شدند . موسرخه که خورد و تمام شد . سوار الاغش کردند و راه افتادند طرف حسن آباد .

۹

در حسن آباد چیزی برای موسرخه نبود . بچه ها دورش کرده بودند و با وحشت نگاهش می کردند . موسرخه چهار دست و پا می خزید و طناب را هم دنبال خود روی زمین می کشید . پیرزن ها آمدند و خم شدند و نگاهش کردند . موهای موسرخه بهم چسبیده ، چشم هایش ورم کرده بهم آمده بود . دست و پایش تغییر شکل داده عوض شده بود . انگشتانش پیدا نبود . هر چه گیرش می آمد می خورد . پیرزن ها نان و پیاز صدقه می دادند . موسرخه همه را تند تند می بلعید .

کد خدا که او را دید گفت : « این که آدمیزاده نیس . از کجا اومده ؟ اسمش چیه ؟ کی آوردش این جا ؟ »

پیرزن ها جلو موسرخه زانو زدند و التماس کردند: « بیا ، بخاطر خدا و رسول از این جا برو . بیا از حسن آباد برو . »

موسرخه مثل قورباغه پهن شده بود روی زمین . زور می زد که چشم هایش را باز کند و نمی توانست . مردها آمده پشت سرش ردیف شده بودند ، نقشه می چیدند که چگونه بگیرند و از آبادی بیرونش

ببرند . همه از موسرخه می ترسیدند .

۱۰

جانور عجیبی آمده بود به بیل وزده بود به خرمن . به هیچ چیز شبیه نبود . پوزه اش مثل پوزه موش دراز بود . گوشهایش مثل گوش موش کوچک بود . اما دست و پایش سم داشت . دم کوتاه و مثلثی اش راست ایستاده بود ، مثل دم بز . دو شاخ کوتاه که تازه می خواست از زیر پوست بیرون بزند پائین گوشها دیده می شد . زور که می زد ، پلک هایش باز می شد و چشمهایش که مثل چشم های قورباغه بالا را نگاه می کرد از زیر شاخها پیدا می شد . نشسته بود و گندم می خورد .

مشدی بابا گفت : « این دیگه چیه ؟ می شناسیش ؟ »

پسر مشدی صفر گفت : « من که تا به حال همچو چیزی ندیده ام ، »

اسماعیل گفت : « گفتار نباشه ؟ »

کدخدا گفت : « نه ، من سه چار دفعه گفتار دیدم همیشه کدوم

این جوری نبود . »

پسر مشدی صفر گفت : « میگم موسرخه نباشه که برگشته

توی ده ؟ »

کدخدا و مشدی بابا بهت زده نگاهش کردند . کدخدا گفت :

« نه بابا ، موسرخه که این جوری نبود ؟ »

مشدی بابا گفت : « آره ، صورتش پشم نداشت . »

پسر مشدی صفر گفت : « من نمی دونم . هر کی می خواد باشه

باید کلمکشو بکنیم . »

کدخدا گفت . « من که نمی تو نم . »

مشدی با با گفت : « من هم نمی تو نم . »

پسر مشدی صفر گفت : « من می تو نم . »

ورفت و از پشت خرمن ها سنگ بسیار بزرگی آورد . کدخدا و مشدی با با و اسماعیل پشت کردند به پسر مشدی صفر و چشم دوختند به آسیاب خرابه که باد می وزید و در شکسته اش را بهم می کوفت . پسر مشدی صفر سنگ را برد بالا . يك پایش را گذاشت این ور حیوان . پای دیگرش را گذاشت آن ور حیوان . سنگ را ول کرد . جانور بی آنکه صدا بکند روی زمین پهن شد . خون زرد و لزجی از دهانش آمد بیرون . کدخدا و مشدی با با رفتند آن طرف خرمن ، تا برای لاشه گودالی چال بکنند .

۱۱

موسرخه را کشان کشان از « میشو » آوردند بیرون . سه مرد قلهچماق توی گاریش انداختند و مرد دیگری يك بغل علف و پوست چغندر ریخت جلو موسرخه .

موسرخه پهن شده بود کف گاری . چشم هایش باز نمی شد . بچه ها جمع شده سنگ می انداختند . موسرخه با دهن پر و چشمان بسته برمی گشت و خرناسه می کشید . بچه ها می خندیدند و درمی رفتند . گاری که راه افتاد و از آبادی آمد بیرون . آفتاب غروب کرد و هوا تاریک شد . موسرخه که چند روز بود چشم هایش را باز نکرده بود ، نفهمید که آفتاب غروب کرده و هوا تاریک شده .

۱۴

پسر مشدی عنایت که از صحرا برمی گشت ، موسرخه را دید که بادهن پر، توی یونجه‌ها می خزد و خود را می کشد طرف خاتون آباد. آهسته نزدیک رفت و نگاه کرد. خم شد و طناب را که به پای موسرخه بسته بودند گرفت و کشید بالا. موسرخه با کله خوابید روی زمین. پسر مشدی عنایت با عجله دوید و رفت توی ده. با پدرش و میر حمزه و دو خاتون آبادی دیگر برگشت.

پسر مشدی عنایت گفت: « اوناهاش پدر. از کجا اومده؟ »
میر حمزه خم شد و گفت: « مال خاتون آباد که نیس؟ »
مشدی عنایت نشست زمین و با دست چشم‌های موسرخه را باز کرد و نگاه کرد.

یکی از خاتون آبادی‌ها گفت: « می شناسیش کدخدا؟ »
مشدی عنایت خم شد و دوباره نگاه کرد. پلک‌های سنگین موسرخه بهم آمد.

مشدی عنایت گفت: « آره، آره، شناختمش. من این جوانو یه وقتی تو بیل دیده‌م. »

میر حمزه گفت: « کیا آوردنش این جا؟ »

پسر مشدی عنایت به پاها و دست‌های ورم کرده و بدن تغییر شکل یافته موسرخه خیره شد و گفت: « حتماً خودشون زدن و از ده بیرون کردن. »

مشدی عنایت گفت: « منم همچی فکر می کنم. »

میرحمزه گفت: «خب، چه کارش بکنیم؟ وقتی که خودشون نگرش نداشتن ما که نمیداریم وبال گردنمون بشه.»

پسر مشدی عنایت گفت: «ببریم بندازیمش توی بیل.»
مشدی عنایت گفت: «نه، این کار بده، هرچی باشه ما باهم نون و نمک خورديم.»

پسر مشدی عنایت گفت: «پس چرا اونا حرمت نون و نمک رو نمی فهمن و میارن ول میکنن این جا؟»

مشدی عنایت گفت: «خب، ایسن که راه و رسمش نیس. صبر کنین، شب که شد می بریم و ولش می کنیم اون حوالی.»
پسر مشدی عنایت گفت: «تاشب چه کارش بکنیم؟»

میرحمزه گفت: «ببریمش میدون.»
موسر خه را بردند توی میدان خاتون آباد. بچه ها خبر شدند و آمدند، اول با بهت نگاهش کردند، تریشان که ریخت جلوتر آمدند.
ستار به مشدی عنایت گفت: «چه شکمی داره؟ هرچی گیرش میآد می خوره.»

مشدی عنایت گفت: «مال بیله.»
ستار گفت: «معلومه که مال کدوم خراب شده س.»
بچه ها موسر خه را دور کرده بودند. آشغال های کنار میدان را می کاویدند و هرچی که گیرشان میآمد بطرفش دراز می کردند، موسر خه تند تند همراهی گرفت و می بلعید. خاتون آبادی ها با تعجب نگاهش می کردند و پکی می زدند زیر خنده.

نزدیکیهای ظهر بود که موسرخه راپشت خرمنها و کنار آسیاب پیدا کردند . پوزه اش دراز شده بود مثل پوزه موش ، پشمهای سر و صورتش بهم ریخته بود . دست و پایش ورم کرده و کثیف بود . انگار که سم پیدا کرده بود . طناب پایش آلوده شده ، راست ایستاده بود مثل دم بز . زور می زد که چشمهایش را باز کند و نمی توانست .

اول پسر مشدی صفر پیداش کرد . مردهارا خبر کرد . همه آمدند .

مشدی بابا گفت : « چه خبره ؟ »

پسر مشدی صفر گفت : « بازم یکی از اونا اومده . »

مشدی بابا گفت : « چه کارش می کنی ؟ »

پسر مشدی صفر گفت : « میرم سنگ بیارم . »

اسلام خم شد و نگاه کرد و گفت : « نه ، این موسرخه س و

موسرخه خودمون . »

موسرخه که صدای اسلام را شنید آهسته نالید : « گشمه

گشمه . »

پسر مشدی صفر گفت : « سنگ نیارم ؟ »

کدخدا گفت : « چی میگی ؟ می خوام آدم بکشی ؟ »

اسماعیل گفت : « حیوونکی چه قیافه ای پیدا کرده ؟ »

اسلام گفت : « دیگه چیزی از عمرش باقی نمونده . »

پسر مشدی صفر گفت : « می خوام بگی که کارامونو ول کنیم و

ازین نگهداری بکنیم ؟ »

اسلام گفت : « نه ، دلواپس نباش . هیچوقت نه میدارم تو بیل

بمونه . «

کدخدا گفت : «می خوای ببریم سیدآباد یا آبادی دیگه ؟ » .
اسلام گفت : «شما کار به کارش نداشته باشین . من و مشد اسماعیل
می بریمش شهر . «

مشدی بابا گفت : « که چه بشه ؟ »

اسلام گفت : « که شما خیالتون آسوده و راحت بشه ! »

و نشست پهلوی موسرخه ، دستمالش را باز کرد و دوتا نان
در آورد و گذاشت جلوموسرخه . موسرخه پلک هایش را باز کرد که
اسلام را نگاه بکند . چشم هاش مثل چشم های قورباغه ، بالا را نگاه
می کرد .

۱۴

موسرخه ، چهار دست و پا در میدان بزرگ شهر می خزید و جلو
می رفت و طنابی را که به میچ پایش بسته بودند به دنبال می کشید .
جماعت زیادی دورش کرده بودند ، بهت زده نگاهش می کردند که
چگونه با چشمان بسته خود را روی زمین می کشد و پیش می رود .
بچه ها پوست میوه و نان و کاغذ باطله جلوش می ریختند و موسرخه همه را
می بلعید .

جوان قد بلندی که وسط جماعت ایستاده بود گفت : « من دیدم .
خودم با این چشم هام دیدم که از تو فاضل آب دراومد . می دونین ، از
همون جایی که وقتی دو تا جونور گنده گرفته بودن و می گفتن که سگ
آبی هستن . «

مردی که کنارش ایستاده بود گفت: «خب، چه کارش بکنیم؟»
جوان قد بلند گفت: «یه تفر پاسبان صدا بکنیم دوباره ببرش
تو فاضل آب.»
مرد چاق و خمیده‌ای آمد. جماعت را کنار زد و رفت جلو، پیش
موسرخه که رسید خم شد. تله موش بزرگی دستش بود که لاشهٔ چهار
موش لاغر بادم‌های دراز و خشکیده از چهار تا خانهٔ تله، آویزان شده بود
و تکان تکان می‌خورد.

قصه هشتم

اسلام سوار گاری از میدانچه پشت خانه مشدی صفر پیدا شد و آمد کنار استخر . پیاده شد و مال بندها را شل کرد و سطل را از زیر گاری در آورد ، خم شد از آب پر کند که صدای مشدی بابا تو هوا پیچید : « های ، مشد اسلام ، آهای مشد اسلام . »

اسلام بر گشت و مشدی بابا را دید که سرش را از سوراخ بالای در آورده بیرون و او را صدا می زند . سطل را گذاشت روی گاری و دستش را گرفت دو طرف دهان و مشدی بابا را نگاه کرد و داد زد : « های، های مشدی بابا. »

مشدی بابا از آن بالا گفت : « دو نفر او مدهن و عقبیت می گردن. »

اسلام گفت : « عقب من ؟ »

مشدی بابا گفت : « آره. دو تا جوان سید آ بادی. ندیدیشون؟ »

اسلام گفت : « چی می خواستن ؟ »

مشدی بابا گفت : « شاه تقی فرستاده سراغت . پیدات که نکردن

رفتن صحرا . ندیدیشون ؟ »

و سرش را برد تو. اسلام با خود گفت: « شاه تقی چه کارم داره؟ »

و بر گشت سر گاری که پسر مشهدی صفر با دو جوان سید آبادی از کوچه دوم پیدا شدند .

پسر مشهدی صفر گفت : « مشهد اسلام او ناهاش . »
سید آبادی ها آمدند جلو و پسر مشهدی صفر هم آمد و ایستاد پشت سر سید آبادی ها .

پسر مشهدی صفر گفت : « مشهد اسلام . این دو تا از سید آباد اومدهن سراغ تو . »

یکی از سید آبادی ها گفت : « شاه تقی مارو فرستاده . »
اسلام پرسید : « چه کارم داره ؟ »
سید آبادی دوم گفت : « شاه تقی گفته که ساز تو ورداری بریم سید آباد . »

اسلام گفت : « واسه چی ؟ »
سید آبادی اول گفت : « عروسی پسر شه ، گفته که بری و ساز بزنی . »
اسلام گفت : « کارامو چه بکنم ؟ »
پسر مشهدی صفر گفت : « کارا رو ولش کن . »
سید آبادی دوم گفت : « عروسی که تموم شد برمی گردی سر کار . »
اسلام گفت : « چند روز طول می کشه ؟ »
سید آبادی اول گفت : « سه روز بیشتر طول نمی کشه . شاه تقی گفته که حتماً بریمت . »

اسلام فکر کرد و گفت : « پس من سری به کدخدا می زنم و برمی گردم . »

اسلام رفت توی کوچه دوم . سید آبادی ها رفتند و نشستند روی سنگ سیاه مرده شوری .

پسر مشهدی صفر گفت : «خونۀ کدخدا همین نزدیکیاس . همین الان برمی گرده .»

سید آبادی اول گفت : «تا بر گرده ما هم می شینیم این جا .»
سید آبادی دوم به پسر مشهدی صفر گفت : «تو چی ؟ نمی خوای بیای؟»

سید آبادی اول گفت : «آره بیا ، خیلی بهت خوش می گذره.»
پسر مشهدی صفر گفت : «شاه تقی اوقاتش تلخ نمی شه ؟»
سید آبادی اول گفت : «اولا که شاه تقی اوقاتش تلخ نمیشه . بعدش هم که مهمون خیلی زیاده . تازه شاه تقی شب کوره و شبا خوب نمی بینه .»

سید آبادی دوم گفت . «می آیی ؟»
پسر مشهدی صفر گفت : «میآم . برم به خونۀ خبر بدم و پیام .»
و رفت طرف خانه اش . اسلام که بر گشت عده ای آمده جمع شده بودند دور گاری .

اسلام گفت : «می تونیم بریم .»
سید آبادی اول گفت : «صبر کن مشد جعفر هم بیاد .»
اسلام گفت : «می خوادچه کار بکنه ؟»
سید آبادی دوم گفت : «اونم می بریم عروسی .»
اسلام گفت : «من سازمو وردارم پیام .»
و از بین جماعت راه باز کرد و رفت طرف خانه اش ، پنجره را باز کرد و رفت تو . بز سیاه نشسته بود جلو در بچۀ پستو و بیرون را تماشا می کرد . اسلام را که دید بلند شد و آمد جلو .
اسلام سازش را از میخ برداشت و از پنجره آمد بیرون . بز سیاه

هم از پنجره آمد بیرون. هر دوزفتند و رسیدند کنار گاری.

سید آبادی اول گفت: «چه ساز گنده‌ای داره این مشد اسلام؟»

اسماعیل گفت: «مثل تفنگ میمونه.»

اسلام خندید و چیزی نگفت. سازش را حمایل کرد و سطل را از روی گاری برداشت و آویزان کرد به چنگال زیر گاری و به

اسماعیل گفت: «بز و ببر خونه تا من برگردم.»

اسماعیل رفت جلو و شاخ بز را چسبید. اسلام نشست جای سورچی و رو کرد به سید آبادی ها و پسر مشدی صفر که آمده نشسته

بود کنار سید آبادی ها گفت: «خب دیگه، سوار بشین راه بیافتیم.»

سید آبادی اول گفت: «حتی نمیداری که چپقی چاق بکنیم؟»

سید آبادی دوم خندید و گفت: «مشد اسلام خیلی بیشتر از من

و تو عجله داره.»

کیسه توتونش را در آورد و داد به پسر مشدی صفر که چپقش

را در آورده بود که چاق بکند. اسلام از گاری پیاده شد و رفت و نشست

لبه استخر و پشت کرد به مردم و گفت: «هر وقت که کارتون تموم

شد خبرم بکنین.»

و به عکس خودش نگاه کرد که توی آب افتاده بود و دسته

سازش مثل تفنگ از بالای شانه بالا آمده بود.

پسر مشدی صفر چشمک زد. اول سید آبادی ها خندیدند و

بعد جماعتی که دور گاری ایستاده بودند

اسلام نشسته بود جای سورچی و هی می زد و اسب به سید آباد نزدیک می شد . سیدآبادی ها نشسته بودند کنار اسلام و پسر مشدی صفر چه با تمه زده بود وسط گاری و زانوهایش را جمع کرده بود توی شکم . سیدآباد که از دور پیدا شد ، اسلام سگرمه هایش را باز کرد و برگشت و به جوان ها نگاه کرد . سیدآبادی ها که فکر می کردند مشدی اسلام قهر کرده نیششان تا بنا گوش باز شد . پسر مشدی صفر برگشت و آن سه تا را نگاه کرد . سیدآبادی اول به پسر مشدی صفر چشمک زد .

اسلام گفت : « راسی شاه تقی برای کدوم پسرش زن گرفته ؟ »

سیدآبادی دوم گفت : « شاه تقی که یه پسر بیشتر نداره . »

اسلام گفت : « می دونم . اسمش چی هس ؟ »

سیدآبادی دوم گفت : « مشد شفیع بهش میگن . »

پسر مشدی صفر سرش را تکان داد و گفت : « مشد شفیع . مشد شفیع . »

سیدآبادی ها خندیدند . اسلام گفت : « دختر کی رو گرفته ؟ »

سیدآبادی دوم گفت : « می خوای چه کار بکنی ؟ »

سیدآبادی اول گفت : « می خواد بشناسدش . »

پسر مشدی صفر گفت : « مشد اسلام می خوای شناسیش ؟ »

اسلام شانه هایش را بالا انداخت و گفت : « چه می دونم . »

سیدآبادی اول گفت : « دلخور نشو مشد اسلام . دختر عمو

زینال رو گرفته . »

اسلام گفت : « کدوم عمو زینال ؟ »

سیدآبادی اول گفت : « همون که سال گذشته افتاد تو چاه و مرد .

دختره پیش مشدی رقیه س ، همون زن خیکی . می شناسیش که ؟ »

پسر مشهدی صفر سرش را تکان داد و گفت : «مشدی رقیه ؟ »
 سیدآبادی دوم گفت : « مشد رقیه خودش کلی خواستگار داره ،
 اما نمی خواد شوهر بکنه . »
 اسلام گفت : «شوهر نکرده ؟ »
 سیدآبادی دوم گفت : « چرا . شوهرش مرده و دیگه شوهر
 نکرده ، بچه هم که نداره . »
 پسر مشهدی صفر گفت : « شاه تقی اونم بگیره واسه خودش . »
 سیدآبادی اول گفت : « شاه تقی که واسه خودش زن و بچه داره .
 مشهدی رقیه هم که نمی خواد شوهر بکنه . »
 پسر مشهدی صفر گفت : « حتماً یه مرد پولدارمی خواد که شوهر
 بکنه . »
 سیدآبادی اول گفت : «شوهر پولدارمی خواد چه کار ؟ تازه رفته
 پیش گداخانوم و قسم خورده که شوهر نکنه . »
 پسر مشهدی صفر گفت : « چرا این کارو کرده ؟ »
 سیدآبادی دوم گفت : «واسه اینکه مردها دست از سرش وردارن .
 خودش همه چی داره ، خونه ، مزرعه ، گاو ، اسب ، گاری . شوهر و
 می خواد چه کار ؟ »
 پسر مشهدی صفر گفت : « اسب و گاو که نمی تونن کار شوهر و
 بکنن ؟ »
 سیدآبادی ها خندیدند ، پسر مشهدی صفر هم به خنده افتاد .
 اسلام که نزدیک سیدآباد رسیده بود گاری را نگهداشت و سگرمه هایش
 را توهم کرد و آن ها را نگاه کرد و گفت : «واسه چی می خندین ؟ ها ؟ »
 سیدآبادی ها و پسر مشهدی صفر . اسلام را نگاه کردند . و

سید آبادی‌ها که دیدند اسلام اوقاتش تلخ شده ، جلو خنده‌شان را گرفتند.

پسر مشدی صفر گفت : « به تو که نخندیدیم مشدی اسلام . به

مشدی رقیه خندیدیم . »

سید آبادی‌ها دوباره به خنده افتادند .

۳

خانه شاه تقی اول ده بود و خانه های دیگر سید آباد ، بالاتر روی هم تل انبار شده بود . شاه تقی رفته نشسته بود پشت بام و با عصا کلاغ‌ها را که برای غارت برنج می آمدند می ترساند . مشد شفیع جلو درهیزم می شکست . پیرهن سبز و جلیقه زرد رنگی پوشیده بود . مادر مشدی شفیع با چهارپنج پیرزن دیگر صندوق چوبی بزرگی را از پستو آورده بودند بیرون و توی کهنه ها دنبال چیزی می گشتند . سید آبادی ها پشت بام ها مشغول بودند . می رفتند و می آمدند . خانه گداخانوم خلوت بود ، علم سیاه و کوچکی پشت بام آرام آرام تکان می خورد . خانه عروس چند بام بالاتر بود . از بام شاه تقی سه طویله رد می شد و می رسید به خانه عموزینال و بالاتر به خانه مشدی رقیه که معجر فرسوده ای دور تا دور بامش کشیده بودند . مشدی رقیه نشسته بود پشت بام روی سنگ دس آس و برنج پاک می کرد و پاهایش را از سوراخ پشت بام آویزان کرده بود توی پستو . عروس نشسته بود توی پستو ، تسبیحی را پاره کرده دانه‌هایش را به حاشیه پیراهنش می دوخت و هر چند دقیقه سایه بزرگ پاهای عمه را نگاه می کرد که افتاده بود روی دیوار و پستو را تاریک کرده بود . عروس وقتی آخرین دانه را

دوخت، عمه پاهایش را ازسوراخ کشید بیرون و به کلاغی که باسماجت دور و برش می‌پلکید فحش داد. کلاغ پرید و نشست حاشیۀ بام شاه تقی و گردنش را دراز کرد و خیره شد به برنج‌ها. شاه تقی عصا را انداخت طرف کلاغ. عصا افتاد توی صندوقی که مادر مشهدی شفیع و پیرزن‌ها آن را می‌کاویدند.

مادر مشهد شفیع با صدای بلند گفت: «چه خبره؟»
مشدی شفیع برگشت و نگاه کرد. شاه تقی که بلندشد، گاری اسلام را دید و باعجله رفت و خم شد پائین و داد زد: «اومدن. مشهد اسلام را آوردن.»

برگشت و به خانۀ عروس نگاه کرد و مشهدی رقیه را دید که آمده لب بام و دستش را گرفته جلو چشم هایش. با صدای بلند داد زد:
«اومدن. اومدن.»

مشدی رقیه برگشت و باعجله رفت و سرش را ازسوراخ پستو برد تو و گفت: «اومدن، اومدن.»

مشدی شفیع تبر را گذاشت پشت در و رفت توی مطبخ. مادر مشهدی شفیع و پیرزن‌ها آمدند جلو در و بیرون را نگاه کردند. صدای خندۀ سیدآبادی‌ها و پسر مشهدی صفر ازدور شنیده می‌شد.

۴

غذا را که خوردند، شاه تقی، مشهدی اسلام را صدا کرد. دو نفری رفتند بیرون.

شاه تقی به اسلام گفت: «این کیه باهات اومده؟»

اسلام گفت : « پسر مشدی صفره . »

شاه تقی گفت : « تو آوردیش ؟ »

اسلام گفت : « خودش اومده ، من نیاوردمش . »

شاه تقی گفت : « خیلی به دست و پای تومی پیچته ؟ »

اسلام گفت : « باشه . »

شاه تقی فکر کرد و گفت : « می دونی مشد اسلام . امشب عروسی

مشدی شفیع هس . می خوام همه کاره عروسی تو باشی . مباح من چشم هام

خوب نمی بینه . می ترسم که شلوغ بشه . »

اسلام گفت : « خاطر جمع باش . »

شاه تقی در کوتاهی را باز کرد و رفت تو و بادست به اسلام اشاره

کرد . دو تایی پله ها را بالا رفتند و رسیدند به دریچه ای که

در سقف کار گذاشته بودند . دریچه را باز کردند اول شاه تقی خودش را

کشید بالا و بعد اسلام . رسیدند به اتاق بزرگی که پنجره های کوتاه

کوتاه داشت . اسلام نگاه کرد . جلو پنجره دیوار بلندی بود و در

دل دیوار میخ بزرگی کوبیده بودند و طناب کوتاهی را بسته بودند به

میخ . شاه تقی رفت بالای اتاق و در کوتاه دیگری را باز کرد . اول خودش

و بعد اسلام رفتند تو . اتاق چار گوشه بود که پنجره نداشت ، از سوراخ

وسط سقف روشنائی غروب می آمد تو . کنار دیوار خم بزرگی گذاشته

بودند و نردبان کوچکی را تکیه داده بودند به خم . دو تا پیت

حلبی هم آنجا بود . شاه تقی دستش را زد به خم و گفت : « می بینیش ؟ »

اسلام خندید . شاه تقی گفت : « برو بالا ، یکی از پیت ها رو پر

کن . »

اسلام رفت بالا و در خمه را باز کرد و شاه نمی یکی از پیت ها

را داد بالا.

از پله ها که پائین آمدند . پیت را گذاشتند پشت در . اسلام دهنش را پاك كرد ، آمدند بیرون . شاه تقی در را قفل کرد . اسلام که گیجی مطبوعی سراغش آمده بود سازش را برداشت و با شاه تقی آمدند توی اتاق بزرگ . مهمان ها آمده همه جا را پر کرده بودند . عده زیادی هم نشسته بودند روی ایوان ها . صدای زن ها از اتاق بغلی بلند بود . شاه تقی پرده را کشید . زن ها در را باز کردند . اسلام تلو تلو خوران رفت بالای اتاق و نشست روی چهار پایه بزرگی که برایش گذاشته بودند و شکم ساز را بغل کرد و دستش را گذاشت روی سیم ها و گفت :

« مبارکی و سلامتی عروس و داماد . »

صدای خنده پسر مشدی صفر و دو جوان سید آبادی از گوشه دیگر اتاق بلند شد .

اسلام چند لحظه بهت زده به خنده ها گوش داد و يك دفعه هر پنج انگشتش را روی سیم ها پائین آورد . صدای ساز که بلند شد . مهمان ها جا بجا شدند و کف زدند و عروسی شروع شد .

۵

غیر از اسلام ، سه نفر دیگر هم آواز خواندند . اما هیچ کس مثل اسلام خوب آواز نخواند . ولی هر دفعه که صدای اسلام بلند می شد ، خنده پسر مشدی صفر و دو جوان سید آبادی هم اتاق را پر می کرد . شب که شد ، هیاهوی عروسی بیشتر شد . اسلام و مشدی حیدر دائی مشدی شفیع چند دفعه پله ها را بالا رفتند و با پیت پر آمدند پائین . شاه تقی

نشسته بود روی ایوان و پاهایش را آویزان کرده بود و کیر کیر می‌خندید. زن‌ها پرده را کنار زده از بین مردها می‌رفتند و می‌آمدند. مدتی که گذشت مادر مشدی شفیع برای خود راه باز کرد و آمد پهلوی اسلام و تو گوشش گفت: «حالا وقتشه مشد اسلام.»

اسلام پشت سر مادر مشدی شفیع رفت وسط زن‌ها. مادر مشدی شفیع با صدای بلند به جماعت گفت: «میریم عروسو بیاریم.»
جماعت قیه کشیدند و اسلام با صدای بلند گفت: «مبارکی و سلامتی.»

و شروع کرد به ساز زدن. سه تا پیر زن آمدند و ایستادند کنار مادر مشدی شفیع. مادر مشد شفیع گفت: «معطل نکنین، برین تو حیاط.»

اسلام گفت: «چرا می‌بریشون تو حیاط؟»
مادر مشد شفیع گفت: «باید بریم خونه عروس.»
اسلام گفت: «من بادیگران کار ندارم. من تنهایی میرم تو حیاط.»

برگشت که برود، پسر مشدی صفر و دوجوان سیدآبادی را دید که از توی اتاق مردها، مواطبخ هستند و دیگر نرفت توی اتاق مردها، از همان پله‌های چوبی جلو پنجره رفت پائین. توی حیاط کسی نبود. کنده چوبی بزرگی افتاده بود جلو مطبخ. داخل مطبخ تاریک بود و سه نفر پیرزن نشسته بودند جلو اجاق‌ها. اسلام نشست روی کنده. آسمان پر بود از ستاره. نور سبز و محوی از صحرا بلند بود.

مادر مشدی شفیع از توی اتاق داد زد: «های مشد اسلام. های

مشد اسلام.»

مشد اسلام از روی کننده بلند شد و انگشتانش را کشید روی سیم ها . صدای ساز که بلند شد مرد ها از پله های طرف راست وزن ها از پله های طرف چپ ریختند توی حیاط . پیرزن ها از مطبخ آمدند بیرون و اسلام رفت روی کننده . اتاق ها خالی شد . شاه تقی که تک و تنها نشسته بود روی ایوان ، با صدای بلند داد زد : « های مشد اسلام . مشد اسلام . »

اسلام با صدای بلند گفت : « های شاه تقی ، شاه تقی . »

شاه تقی گفت : « کجایی بابا ، از نفس افتادی ؟ »

پسر مشدی صفر و دو جوان سید آبادی خندیدند . اسلام از روی کننده پرید پائین و نعره کشید و ساز زد . جماعت هلپله کنان به طرف کوچه راه افتادند .



از خانه مشدی رقیه که عروس را آوردند بیرون ، شلوغی بیشتر شد . زن ها جلو تر و مردها عقب تر راه می آمدند . عروس وسط چند تا پیرزن راه می آمد و چند بچه پیشا پیش زن ها ، فانوس بدست می رفتند و راه را روشن می کردند . وسط زن ها دو نفر مرد پیدا بود . مشدی شفیع بالباس دامادی و اسلام که تلو تلو خوران ساز می زد و آواز می خواند . بین مشدی شفیع و اسلام ، مشدی رقیه راه می رفت . مردها که عده شان کم بود پشت سرزن ها می آمدند .

نفر آخر که از خانه مشدی رقیه آمد بیرون ، پیرزن همسایه در را بست و قفل زد . خانه که خاموش شد روشنائی چراغ طویل هم بیشتر

شد. موش‌ها از توی مطبخ آمدند و سرک کشیدند. همه‌ه جماعت که دور شد ریختند بیرون و هجوم آوردند طرف پله‌ها.

سریبچ کوچه پیرزنی آمد و مشدی شفیع را کشید کنار و گفت:
« تو بیا بروخونه. کی بتو گفته که بیای بیرون؟ »

مشدی شفیع گفت: « همه اومدن و من هم اومدم. »

پیرزن گفت: « تو باید با چراغ بیای پیشواز عروس. »

پیرزن و مشدی شفیع از بین جماعت گذشتند و دوان دوان رفتند

پائین.

داماد که رفت اسلام آوازش را برید. مشدی رقیه گفت: « خسته

شدی مشد اسلام؟ »

اسلام دست‌هایش را آویخت و گفت: « خسته شدم. بد جوری

هم خسته شدم. »

مشدی رقیه گفت: « هم‌ش که تنهامی خونی و می‌زنی؟ »

اسلام خندید و گفت: « هیشکی نمی‌خواد کمکم بکنه. »

مشدی رقیه گفت: « و نمیدارن که خستگی هم در بکنی. »

اسلام گفت: « چه کار میشه کرد. »

مشدی رقیه گفت: « هم‌ش تقصیر این شاه تقیه که دو روز زود

تر نفرستاده دنبال تو. »

اسلام گفت: « خب دیگه. »

مشدی رقیه گفت: « باچی اومدین این جا؟ »

اسلام گفت: « با گاری اومدیم. »

مشدی رقیه گفت: « گاری مال کی بود؟ »

اسلام گفت: « دو تا جوون اومده بودن سراغ من که سوار گاری

شدیم و او مدیم . «

مشدی رقیه گفت : « گاری رومیگم . گاری مال کی بود . »

اسلام گفت : « بیل یه گاری بیشتر نداره و اونم مال منه . »

مشدی رقیه گفت : « اسبشم مال خودته ؟ »

اسلام گفت : « پس چی ؟ »

مشدی رقبه گفت : « چند تا اسب داری ؟ »

اسلام گفت : « یه دونه اسب دارم . یه دونه گاری و یه دونه بز . »

مشدی رقبه گفت : « دیگه چی داری ؟ »

اسلام گفت : « یه دونه هم خونه دارم ، پشت استخر . و اینم

دارم . »

سازش را نشان داد . مشدی رقبه گفت : « منم یه دونه خونه

دارم . یه گاری سه تا گاو و دو تا اسب . »

اسلام خندید و گفت : « خوبه . »

مشدی رقبه گفت : « اما یکی از اسبام مریضه و می ترسم که

بمیره . »

اسلام گفت : « چشمه ؟ »

همه جمعیت بیشتر شده بود . مشدی رقبه گفت : « نمی دونم

چشمه . »

اسلام گفت : « حتماً خوب میشه . »

مشدی رقبه گفت : « تو سید آ باد هیشکی نفهمیده که چشمه . »

اسلام گفت : « سید آ بادیارو و لشون کن . »

مشدی رقبه گفت : « چند نفر او مدن و دیدنش . اول حاج

رضا اومد و چیزی نفهمید . چند نفر دیگه هم او مدن وسط طویله و گاه

آتش زدن و کهنه آتش زدن و نتونستن کاری بکنن . «
اسلام گفت: « اسب که مریض شد باید ببندیش به گاری و ببریش
صحرا . »

مشدی رقیه گفت : « اسب من دهنش وازمونده و خون ازلب و
لوچش می ریزه . غیر از آب هیچ چیز دیگه هم نمی تونه بخوره . »
اسلام گفت : « خون ؟ خون دیگه چرا میآد ؟ »
مشدی رقیه گفت : « خودشم چه خونی . یه دقیقه هم بندنمیآد .
تومی تونی یه کارش بکنی ؟ »

اسلام گفت : « چرا نمی تونم . البته که می تونم . »
مشدی رقیه بالتماس گفت : « مشدی اسلام ، کسی می خواهی
این کارو بکنی ؟ »

اسلام گفت : « هر وقت که تو بخوای . »
مشدی رقیه گفت : « حالا که سرمون خیلی شلوغه . بذار سرمون
یه کم خلوت بشه . »

خندید وزد به بازوی اسلام و گفت : « رسیدیم خونه داماد . »
اسلام کاسه ساز را بغل کرد و درحالی که محکم به سیم ها
می زد ، شروع کرد به آواز خواندن . همه زن ها که توی گودی اول
سرازیر می شدند بلند شدو اسلام ، مشدی شفیع را دید که زنبوری در
دست نفس زنان ازته گودی به طرف جمعیت پیش می آید .

را رفتند بالا و رسیدند به در بچه‌ای که وسط سقف کار گذاشته بودند. در بچه را باز کردند و رفتند تو، پنجره‌های کوتاه، تاریک تاریک بود. مشدی حیدر در بچه پای دیوار را باز کرد. اسلام سازش را گذاشت پای دیوار و پیت را داد دست مشدی حیدر که از در بچه خود را بیرون می کشید، و بعد هم خودش رفت تو. مشدی حیدر فانوس را گذاشت روی رف کنار خم. بعد رفت بالا و در خم را برداشت و با کاسه‌ای که بسته بودند کمر خم شروع کرد به پر کردن پیت خالی.

اسلام گفت: «مشد حیدر، نمی‌خواد پرش بکنی، دیگه هیشکی

نمی‌خوره.»

مشدی حیدر گفت: «چطو هیشکی نمی‌خوره؟ من که می‌خورم،

تو هم که می‌خوری، شاه تقی هم که می‌خوره.»

اسلام گفت: «شاه تقی رو بردن خونه همسایه، حالا گرفته خوابیده.»

مشدی حیدر، گفت: «تو چی؟ تو که نخوابیدی؟»

اسلام گفت: «من و تو هم این جا می‌خوریم و میریم پایین.»

مشدی حیدر گفت: «هم این جا می‌خوریم و هم می‌بریم پایین

می‌خوریم.» و کاسه را پر کرد و از بالای سردبان داد به اسلام.

اسلام نشست روی زمین. مشدی حیدر گفت: «کاسه را بده به من..»

اسلام گفت: «صبر کن، من آرام آرام می‌خورم. اینجا خیلی دنج

و راحت.»

مشدی حیدر گفت: «از بس نعره کشیدی که سر خودتم بردی.»

اسلام گفت: «شاه تقی خودش گفته بود. حالا می‌خورم درس

میشه.»

و کاسه را سر کشید و دوباره داد به مشدی حیدر و گفت: «بخور،

بخور بریم پایین . «

مشدی حیدر گفت: «من این جا موندنی هستم. هیچوقت پایین برو

نیستم . «

اسلام گفت: «من که میرم . «

مشدی حیدر گفت: «آره، تو خیلی دلت می خواد بین زنا پیلکی.

نه؟ خوبه. حالا یه کاسه هم بیا این بالا بزن، می دونی این بالا خیلی

می چسبه؟ «

اسلام گفت: «می افتی اون تو و خفه میشی . «

مشدی حیدر خندید و گفت: «بهرتر . «

اسلام چیزی نگفت و پله ها را آمد پائین. خانه خالی شده بود و

خودی ها این و رو آن ور ولو بودند. مادر مشدی شفیع نشسته بود روی

صندوق، پاهایش را جمع کرده بود توی شکم و خوابیده بود .

اسلام که سازش را زده بود زیر بغل، از پله های چوبی جلو

پنجره رفت توی حیاط و نشست روی کنده. صدای سازش که بلند شد، اتاق ها

و چراغ ها جلو چشمانش رقصیدند .

۸

صدای ساز اسلام که بلند شد . مشدی رقیه از پله های چوبی

جلو پنجره رفت پائین و به اسلام گفت: «مشد اسلام . «

اسلام گفت: «چی؟ «

مشدی رقیه گفت: «عقب می گشتم . «

اسلام گفت: «عقب من؟ «

مشدی رقیه گفت: «آره، همه جا رو گشتم.»

اسلام گفت: «من که اینجام.»

مشدی رقیه گفت: «آره، میگم حالا بریم واسب منوبین.»

اسلام گفت: «حالا که شبه وهواتاریکه، همیشه چیزی دید.»

مشدی رقیه گفت: «چراغ می بریم. حالا هیشکی نیس، فردا

دوباره شلوغ میشه.»

اسلام چیزی نگفت و بلند شد. سازش را گذاشت کنار کنده

هیزم. مشدی رقیه رفت و فانوس را از توی مطبخ آورد بیرون، از

پله های نردبان رفتند و رسیدند به پشت بام.

اسلام گفت: «چرا اومدیم این جا؟ مگه نمیریم خونه تو؟»

مشدی رقیه گفت: «نه از این جا بیا، تو کارت نباشه.»

از بام طویله هارد شدند و رسیدند به بام خانه عموزینال. مشدی

رقیه فتیله فانوس را کشید پائین و بعد پزید توی يك چار دیواری.

اسلام هم پزید. مشدی رقیه فانوس را گذاشت کنار دیوار و در بچه پای

دیوار را باز کرد و روشنایی قرمزی آمد بیرون. اسلام سرش را برد

تو. طویله بزرگی بود با فانوسی که به تیر آویزان کرده بودند. سه تا

گاو سرشان تو کاهدان بود و يك گونی خالی را مثل لاشه زده بودند

به تیر. اسب لاغری ایستاده بود وسط طویله. مشدی رقیه هم سرش

را از همان دریچه برد تو، اسب را صدا زد که آمد و ایستاد جلو آن

دوتا. اسلام از گوش های اسب گرفت و سرش را کشید بیرون. چشم های

اسب بسته بود و از دهان نیمه بازش خونابه غلیظی می ریخت بیرون.

مشدی رقیه گفت: «می بینیش؟»

اسلام بادست اشک های اسب را پاک کرد و گفت: «حالا یه مشت

خاك وردار بیار .»

مشدی رقیه پاشد و رفت از گوشه دیگر بام يك مشت خاك برداشت و آورد ریخت جلو اسلام .

اسلام چادر مشدی رقیه را گرفت و پیچید دور دست چپش و دهان اسب را باز کرد و مشتش را چپاند لای دو تافك حیوان . مشدی رقیه فانوس را برد بالا ، گلوی تاریك اسب روشن شد ، اسلام بادست راست خا کها را برداشت و پاشید به دهان اسب . اسب چشمانش را بست و دهانش را همانطور باز نگه داشت . اسلام مشت دیگری خاك پاشید به حفره تاریك گلوی اسب و مشتش را کشید بیرون . اسب عقب عقب رفت و سرفه کرد گاوها سرشان را از توی کاهدان بیرون آوردند و اسب را نگاه کردند .

مشدی رقیه گفت : « چطو شد ؟ »

اسلام گفت : « دیگه خوب شد . دیگه خون تف نمی کنه . »

مشدی رقیه در بچه را بست . اسلام چادر مشدی رقیه را از مشت چپش باز کرد و انداخت کف چار دیواری . بلند که شد . سه تا سایه خود را از بالای دیوار عقب کشیدند و قاه قاه خندیدند .

مشدی رقیه ترسید و هر اسان گفت : « کی بود ؟ »

اسلام گفت : « پسر مشدی صفر و سید آ بادیهها . »

۹

اسلام خم شد و سرش را از سوراخ پشت بام برد تو و آهسته

گفت : « مشد حیدر ؟ »

کسی جواب نداد. اسلام دوباره گفت: «مشدحیدر .»
 نور فانوس بدنه خم و پله‌های نردبان را روشن کرده بود .
 اسلام گفت: «مشدحیدر جواب نمیدی یا رفتی پایین؟»
 صدای مشدی حیدر شنیده شد که گفت: «چی می‌خوای؟»
 وبعد خزید وسط پله‌ها . فانوس صورتش را روشن کرد.
 اسلام گفت: «منو می‌بینی؟»
 مشدی حیدر گفت: «نمی‌خوای بیای تو؟»
 اسلام گفت: «یه چیزی می‌خوام بهت بگم .»
 مشدی حیدر گفت: «چی می‌خوای بهم بگی؟»
 اسلام گفت: «من دیگه فردا میرم . فردا آفتاب نزده راه می‌افتم .»
 مشدی حیدر گفت: «چی شده؟ دیگه کسی بهت نمیگه که آواز
 بخوون؟»
 اسلام گفت: «من دیگه رفتنی شدم .»
 مشدی حیدر گفت: «خب ، حالا چه کار می‌خوای بکنی؟»
 اسلام گفت: «یه کاسه پر کن و بده بالا .»
 مشدی حیدر کاسه را پر کرد و آرام آرام پله‌های نردبان را آمد
 بالا . یک پایش را گذاشت به دهانه خم و دست چپش را بند کرد به لبه
 سوراخ و کاسه را از دهانه تنگ سوراخ داد به بالا .

۱۰

تنگ ظهر بود که اسلام رسید کنار استخر . ده خلوت بود و
 چند تکه ابر روی استخر سایه انداخته بود .

اسلام از گاری آمد پائین. سازش را گذاشت روی گاری و نشست روی سنگ سیاه مرده شوری. خواهر عباس که کنار چشمه بود، رفت و اسماعیل را خبر کرد. اسماعیل با بز سیاه آمد بیرون و رفت پیش اسلام. مشدی صفر سرش را از سوراخ پشت بام آورد بالا و بیرون را نگاه کرد و اسلام را دید که روی سنگ سیاه مرده شوری نشسته. اسماعیل با صدای بلند گفت: «های مشد اسلام.»

اسلام برگشت و نگاه کرد. بز سیاه بوته کوچکی را که از زیر سنگ سیاه بیرون آمده بود چید و بلعید.

اسماعیل گفت: «زود برگشتی مشد اسلام.»

اسلام گفت: «تو بیل چه خبر؟»

اسماعیل گفت: «خبری نیست.»

اسلام گفت: «کدخدا چطوره؟»

اسماعیل گفت: «همانطور که دیروز دیدیش.»

اسلام گفت: «بشین و چپقت رو در بیار.»

اسماعیل نشست. کیسه توتون و چپقش را در آورد. اسلام گفت:

«این سنگارو کی ریخته پشت خونه من؟»

اسماعیل گفت: «من نمی دونم.»

اسلام گفت: «خیال بدی نداشتن؟»

اسماعیل گفت: «نه، خیال بدی نداشتن.»

اسلام چیزی نگفت، خانه ها و بام های بیل را نگاه کرد و

مشدی صفر را که کله اش مثل کدوی خاک گرفته، پشت بام پیدا بود.

اسماعیل گفت: «کجارو نگاه کنی؟»

اسلام جواب نداد و دستش را دراز کرد و چپق را از دست اسماعیل

گرفت.

۱۱

اسلام که از خواب بلند شد ، آفتاب از سوراخ کوچک پستو پهن شده بود توی اتاق . بز سیاه رفته بود و از پنجره بیرون را نگاه می کرد . اسلام بلند شد و نشست . تمام شب را با لباس و کلاه خوابیده بود . همه زنهار از کنار استخر می آمد . بلند شد و رفت از سوراخ پستو ، خلوتی پشت خانه را نگاه کرد و اسبش را که به تنهی خشکیده درختی بسته بود . اسب توی سایه بود . سرش را آورده بود پائین . بزاق غلیظی از دهنش بیرون می ریخت . اسلام با خود گفت : « نکنه بالایی سرش اومده . تو سید آباد که آب نخورده ؟ »

کاسه لعابی را برداشت و رفت توی اتاق . پنجره را باز کرد و آمد بیرون . زنهار دورادور استخر مشغول ظرفشویی و لباسشویی بودند . اسلام را که دیدند صدایشان برید بلند شدند و دویدند توی کوچهها . اسلام بهت زده زنهار را نگاه کرد و بعد آمد کنار استخر و خم شد و خود را توی آب نگاه کرد و بعد کاسه را پر آب کرد و رفت پشت خانه . درسنگی را غلطاند و رفت توی خلوتی ، اسب برگشت و او را نگاه کرد . اسلام کاسه را گرفت جلو دهان اسب . اسب آب نخورد .

اسلام آب را پاشید زمین و کاسه را انداخت کنار دیوار ، سر اسب را بالا گرفت و چشمهایش را نگاه کرد . سایه مردی توی خلوتی پهن شد و صدای آهسته مردی از پشت بام همسایه گفت : « چه کار می کنه ؟ »

صدای دیگری گفت : « ایستاده کنار اسب . »

سومی گفت : « حتماً تو این فکره که گاری رو ورداره راه بیافته

بازم بره سید آباد . »

دومی خندید و گفت : « پس مشد جعفر راس میگه . »
اسلام سرش را بلند کرد . چند جفت چشم از سوراخ ناودان
همسایه او را نگاه می کرد .

۱۲

اسلام پشت پنجره توی تاریکی نشسته بود . حاشیه‌ای از مهتاب
افتاده بود توی پستو . صدای پایاخ از بیرون بیل شنیده می شد . چند
نفر کنار استخر قدم می زدند . اسلام خم شد و نگاه کرد . مشدی با با
واسماعیل و پسر مشدی صفر را دید که گوش به گوش هم راه می روند
و آرام آرام حرف می زنند و می خندند .

۱۳

فردا صبح مشدی با با آمد سراغ اسلام که رفته بود و می خواست
چرخ‌های گاری را سوار بکند .

مشدی با با گفت : « مشد اسلام ، می خواستم چیزی بهت بگم . »

اسلام گفت : « چی می خوام بهم بگی ؟ »

مشدی با با گفت : « می دونی که تو بیل هو افتاده ؟ »

اسلام گفت : « هو چی افتاده ؟ »

مشدی با با گفت : « که تومی خواستی تو سید آباد زن بگیری . »

اسلام گفت : « گناه که نیستش ؟ »

مشدی بابا گفت: «میگن تو و مشدی رقیه را دیده‌ن که پشت یکی از بام‌ها خوابیده بودین بغل هم.»

اسلام گفت: «کی میگفت؟»

مشدی بابا گفت: «دیشب تو میدان پشت خونه مشد صفر جمع شده بودن و پسر مشد صفر هم اومده بود و رفته بود بالای هیزم‌ها و می‌گفت که چه جوری باسید آبادی‌ها اومده و پشت بام طویله‌پیدات می‌کنن که بامشدی رقیه خوابیده بودین بغل هم.»

اسلام گفت: «بیلی‌ها چی می‌گفتن؟»

مشدی بابا گفت: «اونا باورشون شده بود.»

اسلام گفت: «تو چی؟»

مشدی بابا گفت: «من؟ من که باور نکردم.»

اسلام گفت: «چی گفتی؟ چه کارشون کردی؟»

مشدی بابا گفت: «گفتم که این وصله‌ها هیچوقت به مشد اسلام

نمی‌چسبه.»

اسلام گفت: «دیگه؟»

مشدی بابا گفت: «و بهشون گفتم هر کی پشت سر مشدی اسلام

حرف بزنه محکم می‌زنم تو دهنش.»

اسلام خندید و چیزی نگفت و دوباره رفت سر وقت گاری.

طرف‌های غروب، مشدی اسلام از صحرا آمد. گاری انباشته بود از یونجه و اسلام نشسته بود بالای یونجه‌ها. کنار باغ‌اربابی که رسید،

آمد پائین و یونجه‌ها را خالی کرد. هوا آرام آرام تاریک می‌شد که گاری خالی شد.

اسلام دور و برش را نگاه کرد. ماه بزرگ و رنگ پریده از لای شاخه‌ها پیدا شده بود. اسلام که خواست سوار شود، مرد غریبه‌ای سوار گاری کوچکی پیدا شد که با عجله آمد و ایستاد و اسلام را نگاه کرد و گفت: «نمی‌ای بریم سیدآباد؟»

اسلام وحشت کرد و گفت: «نه، من نمیرم.»

غریبه گفت: «پس میری کجا؟»

اسلام گفت: «میرم خونه.»

غریبه گفت: «اما بهت بگم مشد اسلام بهتره که تو از بیل بری.»

اسلام گفت: «تو از کجا می‌آی؟»

غریبه گفت: «من از این جا ردمی شدم. تو بیل کاری نداشتی.»

و شلاقش را بلند کرد و راه افتاد. اسلام ایستاد و نگاهش کرد. غریبه

رفت و توی تاریکی پنهان شد.

اسلام گاری را پشت باغ اربابی ول کرد و خودش آمد توی ده

و رفت طرف میدان پشت خانه مشدی صفر.

مردها نشسته بودند دور هم و مشدی با بارفته بود روی همیزها و تندتند

حرف می‌زد و بیل‌ها گوش می‌دادند. فانوس کوچکی بالا سر مشدی

با با روشن بود. اسلام خودش را کشید کنار دیوار و ایستاد. مشدی با با

گفت: «بعدش با مشد حیدر میرن بالا و پایین که میان پاهای اسلام دیگه رو

زمین بند نمی‌شده.»

صدای پسر مشدی صفر از پشت همیزها بلند شد که گفت: «مشد

حیدر اون بالا می‌مونه و اسلام تنها می‌آد پایین.»

مشدی با با گفت: «آره، تنهامیآد پایین وهمه جا رومی کرده که مشدی رقیه را پیدا بکنه و نمی تونه. میره می شینه رو کنده هیزم و ساز می زنه که مشدی رقیه میره سراغش. دو تایی بلند میشن ومیرن پشت بام. سید آبادی هام پشت سرش و بالاخره وقتی پیدا شون می کنن که پشت بام طویله بغل هم خوابیده بودن. سید آبادی ها فکر آبروی بیل رو می کنن و بی سروصدا برمی گردن. دو ساعت بعد اسلام پیدا ش میشه که میآد واز نردبان آویزون میشه و از اون بالا می خوره زمین»

اسلام برگشت و آمدتوی کوچه صدای مشدی با بار از دور شنیده می شد که بلند بلند می گفت: «تا صبح میمونه روز زمین و بعد که میرن سراغش می بینن که بالا آورده و نردبان افتاده رو سینه اش و بخیا لشون که . . .»

۱۵

صبح آفتاب نرزه ، اسلام سازش را برداشت و با بز سیاهش آمد بیرون. ساز را گذاشت کنار سنگ سیاه مرده شوری و رفت طرف خانه کدخدا . از روی دیوار پریدتوی حیاط. بیل و کلنگ را برداشت و آمد بیرون. رفت وزمین جلو خانه اش را کند. خاک که آماده شد . آب آورد و گل گرفت و رفت پنجره را باز کرد و داخل اتاق را نگاه کرد. کفش هایش را کند و انداخت وسط اتاق روی چرخ ها و تکه های گاری که شب گذشته باز کرده و چیده بود روی هم . اتاق تاریک بود . در یچه پستو و سوراخ های پشت بام را اول شب گرفته بود . خوب که اتاقش را تماشا کرد پنجره را بست و شروع کرد به گل گرفتن .

آفتاب که زد بیلی ها آمدند بیرون و جمع شدند دور استخر و

اسلام را تماشا کردند که لباس عزا داری پوشیده بود و عرق ریزان کار می کرد. مشدی بابا تا اسلام را چنین دید بر گشت و سراغ اسماعیل را گرفت و گفت: «بدو پیش کدخدا و بهش بگو که خودشو فوری برسونه.»

اسماعیل گفت: «کدخدا که مریضه.»

مشدی بابا گفت: «باشه، بگو بیاد، مشدی اسلام می خواد از

بیل بره.»

اسماعیل گفت: «راستی می خواد بره؟»

بر گشت و دوید طرف خانه کدخدا. مشدی بابا با صدای بلند

گفت: «های مشد اسلام.»

اسلام بر گشت و نگاه کرد و چیزی نگفت.

مشدی بابا دوباره صدایش کرد: «های های مشد اسلام، آهای.»

بابا علی که سرش را از در بچه چار دیواری آورده بود بیرون، گفت:

«چه کار می کنی مشد اسلام؟»

ننه فاطمه به زن ها گفت: «مشد اسلام خونه شو گل می گیره.»

مشدی بابا گفت: «های مشد اسلام! چرا خونه تو گل می گیری؟»

اسلام گفت: «دلم می خواد که خونه مو گل بگیرم.»

مشدی بابا گفت: «مگه طوری شده؟»

اسلام گفت: «هیش طوری نشده.»

مشدی بابا گفت: «چرا این کارو می کنی؟ می خوای جایی

بری؟»

اسلام گفت: «خونه مال خودمه. هر کار دلم بخواد می کنم و

هر جام دلم بخواد می برم.»

مشدی بابا گفت: «مگه طوری شده؟ کسی چیزی گفته؟»
 اسلام جواب نداد. کارش را تمام کرد و آمد پائین. تمام سوراخ
 ها و در بچه‌ها را گل گرفته بود. خانه مانند گنبدی شده بود که از زمین
 روئیده و بالا آمده. و رفت. اسب را از خلوتی پشت خانه آورد و
 ول کرد کنار استخر. بز سیاه که ایستاده بود و جماعت را نگاه می‌کرد
 رفت طرف اسب. اسلام هم رفت کنار سنگ سیاه مرده شوری و سازش را
 برداشت و آویزان کرد به شا نه‌اش که کدخدا با چوب‌های زیر بغل پیدا شد.
 صورت کدخدا باد کرده بود و پاهای آب آورده‌اش را بزحمت روی
 زمین می‌کشید.

اسلام گفت: «کدخدا، می‌آمدم ببینمت، تو چرا اومدی بیرون؟»
 کدخدا وحشت زده گفت: «جایی می‌خواهی بری مشد اسلام؟»
 اسلام گفت: «من دیگه باید برم. تو بیل نمی‌تونم بمونم.»
 کدخدا گفت: «تو نباید بری مشد اسلام. چیزی از عمر من
 نمونده، امروز فردا رفتنی‌ام. مگه نمی‌خواهی منو کفن و دفن بکنی؟»
 اسلام گفت: «من که دلم نمی‌خواد برم. اما طوری شده که
 باید برم.»

کدخدا گفت: «کی این کارو کرده؟»
 بیل‌ها که دورا دور کدخدا و اسلام ایستاده بودند جواب
 ندادند.

کدخدا گفت: «مشد اسلام، اگه بری دیگه تو بیل کسی پیدا
 نمیشه که کاری از دستش بر بیاد. آخه چرا می‌خواهی بری؟»
 اسلام گفت: «از اینا بپرس. من که رفتم همه را از مشد بابا
 بپرس.»

بیلی‌ها يك صدا گفتند: «نرومشد اسلام . نرو .»
 اسلام گفت: «نرم؟ بمونم که چی؟ مگه دیروز یادتون رفته؟»
 کدخدا گریه کرد و گفت: «آخه چی شده؟ چرا چیزی بهم
 نمیگین؟»

اسلام رفت و کدخدارا بغل کرد و پیشانیش را بوسید و برگشت،
 بی آنکه چیزی بگوید رفت طرف جماعت. جماعت کنار رفتند. اسلام راه افتاد
 طرف جاده. جماعت نگاهش کردند. کدخدا نشست روی خاک‌ها و با صدای
 گرفته‌ای گفت: «چه کارش کردین؟ چه کارش کردین؟»
 وهای های گریه کرد. مشدی بابا گفت: «من نمی‌دونم . من
 هیچ چی نمی‌دونم .»

پاپاخ و بزسیاه اسلام از میدان پشت خانه مشدی صفر پیدا شدند و
 آمدند و از بین جماعت رد شدند و چند قدم دنبال اسلام رفتند و بعد
 ایستادند به تماشای اسلام . واسب باسر آویزان رفت کنار بید. با چشمان
 نیم‌بسته زمین را نگاه کرد، زبان خشک و بزرگش را بیرون آورد و شروع
 کرد به لیس زدن لبه عنابی سنگ سیاه مرده شوری .

سه روز بعد، طرف های غروب که هوا ابری و تیره بود . اسلام
 کاسه بزرگ سازش را زیر بغل گرفته بود و پاپیاده در پیاده روهای شهر
 می‌گشت، ساز می‌زد و آواز می‌خواند. جماعت که از روبرو می‌آمدند،
 کنار می‌رفتند، می‌ایستادند و دهاتی پیر را با پیرهن سیاه و ساز عجیبش
 تماشا می‌کردند . آوازش را می‌شنیدند ، می‌خندیدند و بطرفش پول

می انداختند .

اسلام از يك خيابان به خيابان ديگر می پيچيد و مردم را به دنبال

می کشيد .

مشدی اسلام ساز می زد و جماعت می خنديدند .

۱۷

در تیمارستان، يك جا خالی بود . يك پيرهن و يك شلوار بی صاحب روی تخت افتاده بود . چهار زنجير و چهار قفل تازه زیر تخت گذاشته بودند . از دريچه كوچك آفتاب نمی تابيد . هوا ابری بود ، تيره بود و نمناك بود . كاجهای بلند تیمارستان بی حرکت ايستاده بودند .

از دور صدای ساز تنهائی می آمد و صدای خنده جماعتي كه آرام آرام نزديك می شدند .

دربان تیمارستان با عجله دنبال دسته كليد هایش می گشت . او مطمئن بود و هيچ وقت اشتباه نمی كرد .

۱۸

سه روز بعد ، طرف های غروب كه هوا ابری بود و تيره بود و نمناك بود ، مشدی رقيه و مشدی حيدر و دو جوان سيدآبادی بادو تا اسب آمدند توی بيل .

مشدی بابا كه سرش را از سوراخ بالای در آورده بود بيرون . آنهارا ديد كه آمدند و کنار استخر ايستادند . هيچ كس توی ده پيدا

نبود . بزسیاه اسلام نشسته بود جلو پنجره گل گرفته و چرت می زد .
مشدی بابا با صدای بلند گفت : « های های ، سیدآبادیها ، دنبال
کی می گردین ؟ »

سیدآبادی ها بر گشتند و نگاه کردند و مشدی بابا را ندیدند .
مشدی بابا کلاهش را گذاشت سرش و آمد بیرون . چند زن و مرد
بیلی هم آمدند بیرون و دور تازه وارد ها جمع شدند . اسب ها رفتند
کنار استخر و سرهاشان را آویزان کردند توی استخر . پسر مشدی
صفر پیدا شد و جوان ها صدایش کردند .

پسر مشدی صفر گفت : « واسه چی اومدین ؟ »

سیدآبادی اول گفت : « اومدیم سراغ مشد اسلام . »

پسر مشدی صفر گفت : « چه کارش دارین ؟ »

سیدآبادی دوم گفت : « کارش داشتیم . »

پسر مشدی صفر به مشدی رقیه اشاره کرد و چشمک زد و آهسته

گفت : « اون کارش داره ؟ »

مشدی رقیه بر گشت و نگاهش کرد و گفت : « آره ، من کارش

دارم . »

مشدی بابا که فهمید سراغ کی آمده اند گفت : « مشد اسلام

رفته شهر . »

مشدی حیدر گفت : « رفته شهر ؟ کی برمی گرده ؟ »

مشدی بابا گفت : « معلوم نیس که کی برمی گرده . شاید هم که

برنگرده ، خدا میدونه . »

مشدی رقیه گفت : « نگفته که کی برمی گرده ؟ »

مشدی بابا گفت : « من نمی دونم ، هیشکی هم نمی دونه . اوناهاش ،

اونم خونهش که گل گرفته و رفته . «

مشدی رقیه به مشدی حیدر گفت : « چه کار بکنیم ؟ »

هر دو برگشتند، خانه اسلام و بزسیاه اسلام را نگاه کردند .

مشدی بابا گفت : « طوری شده ؟ »

مشدی حیدر جواب نداد . مشدی رقیه گفت : « چه کار بکنیم ؟ »

مشدی بابا به جوان ها گفت : « خبری شده ؟ »

جوان ها شانها را بالا انداختند و چیزی نگفتند . مشدی

رقیه رفت کنار اسبها و دستش را گذاشت پشت یکی از اسبها و با صدای

بلند گفت : « نمیدونم چه کارشون بکنم . »

برگشت و دوباره خانه اسلام را نگاه کرد . مشدی بابا و پسر

مشدی صفر جلو تر رفتند و اسبها را نگاه کردند که پاهایشان را باز

گذاشته، سرهایشان را آویزان کرده بودند، مثل کسی که استفراغ بکند،

دهان هر دو تا شان نیمه باز بود و خونابه غلیظی از حلقویشان می جوشید

و کف می کرد و بیرون می آمد و تکه تکه می ریخت توی استخر و

جان می گرفت ، مثل قورباغه های ریز و درشتی که از فاضل آب تنگ

و تاریکی نجات یافته به دریای زلال و بزرگی رسیده باشند .

توس جان ایوست

از کورتزیوما لاپارته - ترجمه بهمن محمص

مولیرا

از ژولین گرین - ترجمه عبدالله توکل

داستانهای ازبک، جیبو

داستانهایی از حبیبیو

از کارل جاپک - ترجمه ایرج نوبخت

طلا

از بلزساندرار - ترجمه محمد قاضی

شریفجان ، شریفجان

اثر تازه تقی مدرسی